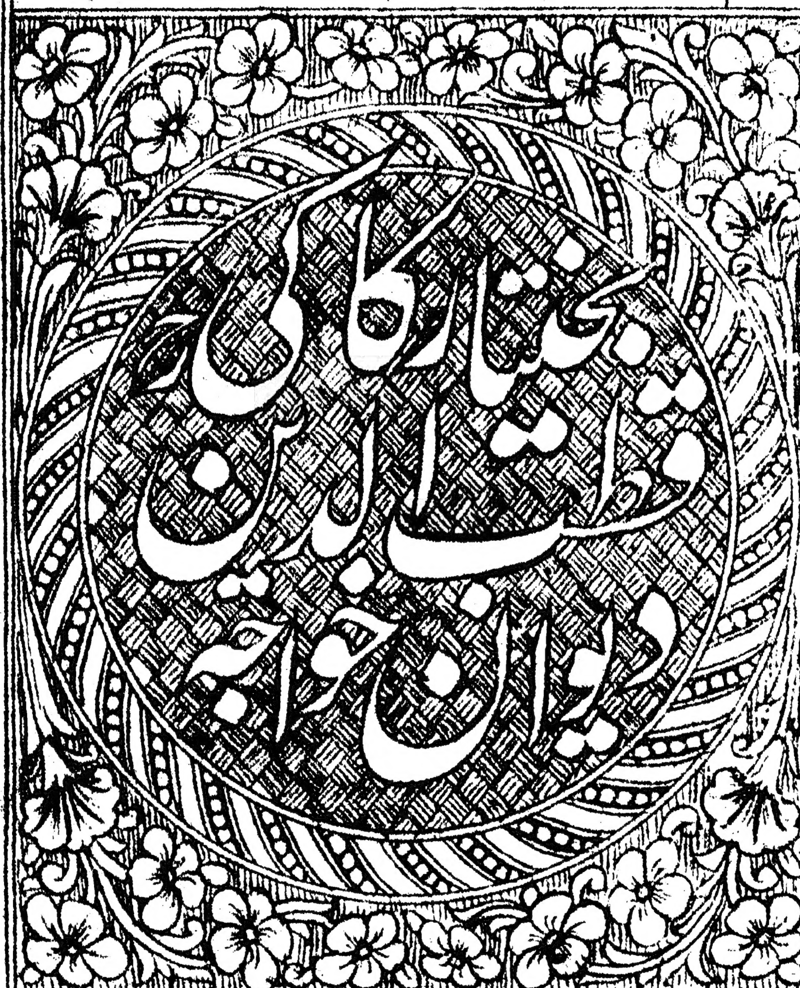
صنایع معنی مکین فضل و کمال حقایق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی



دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم النعمتها غیر مترقبه الکاتب العبد فخر و سعادت تیمنا و تبرکا بحسن سعی پردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع نیورین کامرمه طبع ن جهل شد

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین ہم ان مین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی		شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ	دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔	عہ ر پ
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔	۱۲ ار	کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	عہ ر پ
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ ار پ	کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔	عہ
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی۔	صہ ر پ	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	[illegible]
دیوان حافظ۔ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید گندہ۔	عہ ر پ	کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ ر
ایضاً جدید المطبع کاغذ رسمی سفید وخانی	۱۴ ار	ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	عہ ر پ
دیوان حافظ۔ متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ		دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف	۹ر
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ ر پ	کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف۔	عہ ر
(۲) کاغذ سفید وخانی رسمی۔	۱۲ ر	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ ر
		کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	[illegible]

زمان و زمین خلاق فضل و مکان مکین صناع معنی

من کلام مرابع الشان جہان پر بالش مشعل توحید دستہ التاج چار گوشہ تجرید بلبل خوش نوای شاخ لاہوتی

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم النعمتہا غیر مترقبہ انگاشتہ بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی زیر پردازان خجستہ خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بمرتبہ ... طبع ... شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما — ای در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو — آن کیست کو بخورد تو گوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل آمدی — در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست — فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه — این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس — از خوبی و لطافت خود میرسد ترا

در زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان — دایم که هیچ گم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو — شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیهٔ عشق خویش را — هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره بر قطب دین فشان

تو بادشاه حسنی و او بنده گدا

ای از شعاع روی تو آفاق را ضیا | وز حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود | تا هر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسی | هرگز ز ابتدا نه رساند بانتها

در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی | هم خود بذات وحدت خود گشته هزا

حیران بود بدرگه تو کل کائنات | نشناختت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال است عقل و فهم و خرد در صفات تو | حیرانی است عاقبت کار ما

بر خاک درگه تو سر عجز قطب دین
می ساید و ثنای تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا | وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیده صاحب نظر توئی | از لطف خویش دیده دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش | عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویای عشق را | بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت | رفتیم من از میان تو بیا کز دل اندر آ

ما گم شدیم ذره صفت در هوای تو | زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست | دیدیم ساقیئی که همی گفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر کز طریق عشق | جبرئیل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض وحدت باش | چون [illegible] بلی خدا

ترسا ندم رقیب که عاشق همی کشد | ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز سر دو جهان میل دل گسل

پیوند ساز رشتهٔ دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا — آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه — جبریل همچون خادمان بنشسته است یکدم برپا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران — اما به معنی بوده سر خیل جمله انبیا

تو بردگئی دلبری از هرچه گویم بهتری — در دین و دنیا سروری هستی تو دائم با خدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی — بس حبیب و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو — ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای بهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان — ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی — چون جانب حق میروی بگذار تو ما را بیا

تا روی خوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام — بنشین بیا در دیده ام ای نوربخش دیده ها

شاهان عالم چاکرت مانندگان خاک درت — نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق — انگشت مه را کرد شق ای خواجهٔ معجزنما

روز قیامت بیگمان باشی شفیع عاصیان — رضوان مثال خادمان خدمت کند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند — گلهای بیخار آمدند از خویش فانی با خدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی — اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود — اعداش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد — برجای تو بنشسته بد دو سال و دو مه پیشوا

ده سال و شش ماه دگر برجای تو بوده عمر — وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هرکس که بر باطل بود از حال او غافل بود — دانکس که مرد اهل دل بود داند مر او را مقتدا

دین خدا مطلق گرفت اسلام و رونق گرفت — جای ترا برحق گرفت آن حق شناس و رهنما

عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر — بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا

او جسم بد تو جان و روز رضی بدی دائم از و — دو باره شد داماد تو آن مظهر علم و حیا

اعدای او را رو سیه اعمال شان جمله تبه — سرتا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا

ایام یار چارمین کاندر طریقت بد امین — بد چار سال او همی یعنی علی مرتضی

بنگر چه نیکو مظهرست بابای شبیر و شبرست — اهم سر نفسش حیدرست و ز حق نباشد او جدا

هر جا که تو هر چار تن بیوده اند بی مکر و فن — گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا

گر تو نبی ختم رسل ایشان بدند جز و تو کل — بی حب شان فرد از پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب و این نعت تو گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شد چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه گاه ما — کم طاعتی ما بود اینک گواه ما

بهر نماز روی بمحراب کی کنیم — جایی که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند — بی زادیست در ره او زاد راه ما

جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما — می دان که آن بود بتحقیق گناه ما

حاسد برو تو دیده بعیبی دت کشای — بینا مباش با گنه کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد — بیباش برحذر تو هم از تیر آه ما

هرگز نباید دگر ای قطب دین مرد
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما — ساقی بیار جام می لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام
خالی نه گردد از می عشق تو جام ما

ما را جز این اراده نباشد که دائما
اندر حریم وصل تو باشد مقام ما

حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت
شیرین شده ز شربت دیدار کام ما

چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان
هردم زنند کوس سعادت بنام ما

ما همنشین یار وفادار گشته ایم
ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما

ظلمت نماند در همه آفاق ذره
یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا
زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا

هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش
عشق در بادیه وصل بود راه نما

اندرین راه حجاب تو همین هستی تست
ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما

تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج
گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا

یک قدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد
نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها

نتوانی که نهد بر روی این ره را
که بسویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان است همه هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا
در هجر کرد وصل تو اندر امان مرا

آثار روی خوب تو هرگه طلوع کرد
آثار هجر نگذاشت ز نام و نشان مرا

ای دل چو باغبان گل روی او توئی
مگذار در برون در ای باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان | عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا
بودم بسان لاله تیر مرده زیر خاک | وصلت رسیده ساخت تو تازه جان مرا
کردم زدرد عشق تو کوته زبان ولے | در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل نشسته یار کند داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمے که عشق توام آتشے رساند مرا | ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا
ربود وسوسه هر دو کون از دل من | همین خیال وصالت بدل بماند مرا
دمیده در دل من یار درد عشقش را | دمی که شربت دیدار مے چشاند مرا
چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت | کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا
بنای عاشقی او خود نهاد اول بار | ز رشد مصورم و نزد خویش خواند مرا
چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش | چنانکه ظلمت هستی چو سے نماند مرا

زند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدا اے دگر مرا | سوگند میخورم بخدائی تو خدا
در وادی طریق کسے کو مجرد ست | گو شادمان نبری که بود حق اندر رضا
هر کس که آشنا بخدا می شود یقین | بیگانه می شود ز همه خویش و آشنا
آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش | دارد دراے مردمک دیده دیده ها
دانی که چیست شیوهٔ رندان درد نوش | رندی و بیخودی و لقا از پے فنا
قابل شهید درد غم عشق می شود | تا نا بلست آنکه طلب میکند دوا

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا	کانرا که درد نیست تو نیست آشنا
برخیز از میان که خودت دشمن خودی	هستی تست گشته حجاب ره خدا
در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر	وانگه مشو ز دلبر خود لحظه جدا
مقصود از دو کون بقائے خدا بود	فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا
او در درون جان تو با جان قرین بود	تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا
چندین حجابهای که از هستی تو هست	گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو کے شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا	از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا
تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین	رحمی تو کن بر حال من بنما جمال خویش را
ای جمالت دیده دل را نباشد روشنی	چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا
هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو	گر بکعبه باشم وگر بر در بتخانها
روی دل سوی تو دارم اے انیس جان من	زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا
نیست حد هر نا قبولی را که بیند روی تو	روی تو بیند کسے کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

مگیر باز ز من اے نگار احسان را	که میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده / ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را
در آن زمان که نقاب از جمال برفگنی / بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را
قلندران خرابات عشق را بنگر / که میدهند ز شوق وصال تو جان را
بروز عهد الست از دوام قبول یکیست / درست دارم از آن روز عهد و پیمان را
درون بحر غم عشق هر که گم گردید / کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز پرتو رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را / زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را
شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر / او هم بود که داند رسوای باوفا را
ای عاقلان کناره از من کنید ورنه / چون درد دل بگویم گریان کنم شما را
مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده / آن یار برگزیده شاید کند دوا را
در رهگذار جانان هر روز آیم از جان / شاید که شاه خوبان نوازد این گدا را
مردم من از جدائی ای جان جان کجائی / دانم که رونمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همیشه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا ز قید هستی تا کی باشی بگو ما را / برون نه از وجود خود گسستن بهر خدا یارا
اگر مردی هوا از روی قد تیغ لا برکش / مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را
بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح / نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را
چو از ملک وجود خود برون آری عدو یکسر / دگر بنشین تماشا کن همی سروان رعنا را

حقیقت بین شود دیگر ولی نشناسی جز از کل | که سالک فرق نتواند کند از قطره دریا را
اگر خضر رہت رہبر شود تا چشمهٔ حیوان | ق | وگر شائسته گردی در حقیقت سر تجلا را
بگوی دوست نبود راه ہر ناشسته روی را | ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را
اسیر عشق فہم این سخن ہا میکند ورنه | کجا ہر نا قبولی میکند فہم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون دان
که شاید پی برد در وزی عزیزان این سخنہا را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را | بباد دادم ازان رو زہد وتقوی را
فروغ چہرهٔ او بود جلوه گر گشته | که در لباس بمجنون نمود لیلی را
ز لمعهٔ رخ خود پر توے بطور فگند | ز عقل وفہم وخرد وار ہاند موسی را
ببین که از کرم ولطف خود چگونه فشاند | بر آستان محمد ہمان تجلی را
کسی که پرتوے از لمعهٔ جمالش دید | بباد چون ندہد نقد دین ودنیا را
بکوش تا که شوے زان نگار برخوردار | مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت ہوای سر کوی اوست قطب الدین
کشا تو در رهِ تحقیق چشم معنی را

اگر خواہی که دریابی جمال آن دلارا را | بسود مه فرق نفس خود بنه بر خود اپا را
اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا | بیا چشم دلت بکشا ببین دیدار فردا را
حجاب راه ہستی تو باشد ورنه آن دلبر | بود خواہان ازان دم کو مصور شد گل ما را
بیا وعجز کن پیشه اگر دیدار میخواہی | که نبود راه در کویش گران جانان عنا را
ملامت مشرب ار باشی اسیر عشق میگردی | که در کویش علامتہا رسد عشاق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید زخود رستہ | کہ نبود در حریمش راہ ہر بیدر خود را را

بر و ناصح مدہ پندش کہ قطب الدین سودا شد
نصیحت کی کند ہرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکرِ غم شد سپاہ ما | ہمراہ ما کسی نبود غیر آہ ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار | اینست پیشکش بخدا از ادراہ ما
نبود درست دعوی مردم چو بے گواہ | درد آمدست در رہ دلبر گواہ ما
از آفتاب حادثہ ما را چہ غم بود | چون ہست سایۂ کرم او پناہ ما
دنیا پرست را ہمگی حرص مال و جاہ | ما قانعیم انچہ بداد الٰہ ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دہد
می دانکہ آن بود بحقیقت گناہ ما

تا رسیدہ بسر کوی فنا محمل ما | گشتہ روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل | حل شد از دولت وصل تو ہمہ مشکل ما
غرقۂ بحر شدیم و گہر از وی چیدیم | بخت مقبل نگرد حوصلۂ کامل ما
نخورم غم ز بد و نیک جہان دیگر بار | حاصل از عمر ہمین بود شدہ حاصل ما
چہ روی حاجی سرگشتہ بسوی کعبہ | روی آور ز سر صدق بسر منزل ما
چشم معنی بکشا بین کہ چسان مے آید | خانہ و صاحب خانہ بحرم دل ما

قطب دین غنچۂ دل زان گل خندان شگفت
چہ گلی بود کہ بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان سودا شدیم رسوا | بودیم ما و یک دل آنہم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن — کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق برای یاری — ای وای بر کسی کو عاشق نه گشت شیدا

فکر خیال دلبر عقل ربود از سر — کس را کجاست باور انچه افتاد ما را

مائیم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار — آن وادیست خونخوار جان و دنیست آنجا

در هر دلی دیاری در هر سری خماری — مائیم و عشق یاری نیست پیشه ما

تا راه عشق پوئیم دائم ز عشق گوئیم — سرگشته هیچ گوئیم در خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو
بی رو و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بر یم چه سازی دلفگاران را — که درمان نیست جز دیدار آن درد هجرانرا

کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند — نخستین باید اندر راه وصل او دهد جانرا

اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر وصلش — نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را — که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامانرا

اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود — عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک سری کس ره او بیند — نه بیند نور روشن از روشنی خورشید تابانرا

کسی کو را نباشد در دیاری قطب دین دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را — وا گذار ای دل بحق در بر امور خویش را

نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی — نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را

خیر مسکین تا توانی با همه خلق خدا — دوست میدارد خدا چون خیر اندیش را

چون دل درویش اگر هست مرآت خدا — گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را

درد دل را داروی بهر جراحت مرهمی است — جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را

قطب دین در جست و جوی یار خود از جان گذر
گر خدا میبایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارتگر جان و دل ما — دل و جان رفت چو دیدیم ترا

می نپذیرد همه دردی دارو — نه پذیرد غم عشق تو دوا

همه وش از شرر آتش عشق — سوخت از فرق سر من تا پا

نه بجنت روم و نی به جحیم — نه مرا دین بود و نی دنیا

عاشقم دنیا و عقبی چه کنم — از میان همه کافیست خدا

عاقبت دامن وصلش گیرم — گر بامروز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بجز او
اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را — تا لب نهم بر خم می برکف نهم پیمانه را

خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم — چون نیست لاتعقل شوم برهم زنم کاشانه را

ناصح برو پندم مده زانرو که من دیوانه ام — هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را

مطرب بیا نقشی بگو از می بگو و از سبو — واعظ برو ای تند خو بگذار این افسانه را

هر ذره با من در سخن یار است اندر انجمن — گو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را

شد جان جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل — اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شدم رختم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُرِ یکدانه را

دلا بکوشش و برافروز شمع ایمان را — ز باد حادثه منشان تو شعلهٔ آنرا

مقیم بر در او باش تا رسی بمقام — بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا

هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان — اراده به ازین نیست نیک بختان را

نوای خویش همینجو است تا بلند کند — بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را

بدان جهت که خود از چشم غیر پنهان ست — ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را

ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس — سزد اگر کسی از بهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فروشوی گرد عصیان را

دمی که بود حریم وصال خلوت ما — نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما

یقین ز روی تجسّم که آنجا بود — بدست دوست سر رشتهٔ حقیقت ما

ببزم وصل در آندم که ما بهم بودیم — نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما

نبود رانده قلم در سعادت احدی — که دست غیب قلم رانده در خلافت ما

براند حضرت مولی بقهرش از در خویش — کسیکه داشت دلش آرزوی مضرت ما

برو حسود بد اندیش مدعا پسند — مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا به کجا رفت تیر همت ما

از بهر درد ما چو ندارد کسی دوا — با درد خود بگفتم که درد است یار ما

کشتی ما شکسته و بر تخته پاره ایم — ای باد شرطه بهر چه استادهٔ بیا

ازناخدا امید بکلی بریده ام — شاید که زمیان بکنار آوردمرا
از بسکه پایمال غم درد کشته ام — پشتم زبار محنت ایام شد دوتا
گشتم غبار از من مسکین اثر نماند — وقتیست ای صبا که بکویش بری مرا
برخیز ای طبیب ز بالین من برو — بیمار عشقم و تو ام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حالی مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را — آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را
بی تو دوزخ بودم روضهٔ رضوان بیشک — بی تو در روضهٔ جنت چکنم رضوان را
مرغ جانم که هوای سر کویت دارد — از خودت بال و پرش ده که کند طیران را
کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو — راه بنما بسوی خود من سرگردان را
کشتی ده سوی خویشم که رسم در وصلت — شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را
ای اجل فرده وصلم ده از من بستان — جان شیرین که بصد جان بدهم جانانرا

قطب دین در غم عشق کش از مرد رهی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو نمیدارد بقا — دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها
هر زمان این نو عروس هر در عقد کسیست — هیچکس هرگز ندیده ساعتی از او وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون — هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی — هم زایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هرچه حاصل شان بود جوی یا چیزی دیگرند — دائما اندوه دارند بهر دنیای دغا

طالب دنیا ندارد یک زمان وارستگی
گشت وارسته کسی کو زد بجا نرا پشت پا

این جهان چون کشتزار آخرت آمد پدید
هر چه می کارند همان گیرند کس روز جزا

پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار
دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطب دین در گنج نهانی جز از کسب کمال
دست افشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

کرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا
میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا

بی غم عشقش پریشان بود حال من ولی
کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا

نور رویش هر دو عالم را منور ساخته
دیده باید که ببیند شاه خوبان مرا

دلربای من بخوبی بی نظیر عالم است
نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا

پا کشیدم از دو عالم بر سر کویش نشست
کارزوی وصل او دارد گریبان مرا

شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها
تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای عشقش قطب دین جان میدهد
باز عشق او بنو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانه ما را
پر کرده ز می کاسه و پیمانه ما را

مستیم ز عشقش که سر از پا ندانیم
بشنو تو بیا ناله مستانه ما را

آنکس که ندانسته که ما عاشق رندیم
آیا نشنیده مگر افسانه ما را

پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع
شمع رخ او سوخته پروانه ما را

ما خانه خرابان سر کوی فنائیم
زان هیچ کسی پی نبرد خانه ما را

حیران شده در کار من بیدل حیران
آنکس که ندیده رخ جانانه ما را

رو غوطه خور ای قطب دین در بحر غم عشق
شاید که به بینی دُر یکدانه مارا

طالب بیا که در دولت را بود دوا
حق طالب تو بیشتر از نست لیک تو
یک پابسوی دوست گر از صدق دل نهی
شرمی بدار از کرم کردگار خویش
بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده
نومید نان مباش که باشی گناهگار
گردی اگر ز درگه او ناامید باز

مقصود تو هر آنچه بود می شود روا
در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها
از سوی او هزار اشارت بود ترا
او همره تو ماند تو ماندی از و جدا
بیگانگی گزار و بیا باش آشنا
نائب شود بدرگه او التجای ما
دست تو باد و دامن این بندهٔ گدا

باری تو قطب دین ز درش روی بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زنده بدرد است جان ما
در مان درد عشق چه باشد وصال یار
آندم که و اپسین بود و جان طلبد
واعظ برو که درد سر آرد حدیث تو
بی اختیار جانه جان پاره میکنی
مارا بغیر عشق نه مذهب نه ملت است

در دست کو همیشه بود همعنان ما
خالی مباد یک نفس از درد جان ما
یارب بذکر خویش بکنی تر زبان ما
حاضر نه ز سوز دل ناتوان ما
گر سپی بری بوادی آن دلستان ما
داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که سپی نیر ده بستر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا — رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی — مارا بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست — خاک رهش بدیدهٔ بیناست طوطیا

مارا هنر بغیر غم درد عشق نیست — نیست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم — اندر نماز خویش بدو دارم اقتدا

زاهد تو پی بمشرب ما کی بری که ما — رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا منتهاست عالم بی اختیار ما — پایان ره پدید ندارد نگار ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار — بی خویشی ست در ره او اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش پدید نیست — درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که میروم نبرد عقل پی بدان — دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوی وفای یار دهد بعد عمرها — خاری که سر زند بخدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند — درد آمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجانبی نبرد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب — دلهای عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار — ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

غافل مباش یک نفس از مکر نفس خویش — نفس ابو الحکیم تو روح ابو تراب

نفس

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میرود بسوی در کامیاب

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند — یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب

پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او — افتاده اند چو یار رقیبان به پیچ و تاب

یا قطب دین نماز بس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از هستی وجود خودم وارهان دمی — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب

در خواب غفلت ست هر آنکس که مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت — نا بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب

هر کس که از شراب فنا جرعه چشید — بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همیخواهی براندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگریز تا بینی جمال بیحجاب

گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان — خانهٔ هستی خود هر کس که بیسازد خراب

سر بالا کن به بین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویشتن در چاه آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب

عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت میشمار — زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر بر آر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش برافتد ترا نقاب
ساقی شود حریف می خویش کن مرا — تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای روز الست است بخاطرم — گز تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از بادهٔ یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
بهر نظارهٔ رخسارهٔ او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سروکارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق — مثل ما پیش بصر خیمیا مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا — از خدا هیچ جز خدا مطلب
تیز رو باش در ره تحقیق — راه میرو ولیک پا مطلب
در هوای وصال آن دلبر — سیر ها میکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او — خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین مس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب — از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان دگر بود — اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان — کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون از و روشنی بدید — گرچه بر آسمان ست تو در دل عیان طلب
چون با کسیست او که کس آنجا گمان نبرد — آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت ست — هر چند بیش مطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب — و ز پرتو جمال تو باشد در اضطراب
و ای زندگی ز تو خلقان زنده اند — محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب
فیاض و نور بخش جهانی و هر چه هست — بی نور وحدت تو همه میشود خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام — هر چیز غیر تست نبود نیست چون جناب

داوند خلق روی بهر وادی ولیک
هر ره که نیست راه تو خود در وصف آب

مارا بسوی خویش تو خود در دبراه کن
کز هرچه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین ازو
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شده ام در تب و تاب
دارم از آتش سودای غمش سینه کباب

روی خویش از کرم وقت نماز آری پیش
نتوانم که کنم روی دل اندر محراب

چون گدایان من ازان بر در دلها گردم
که بود مژدهٔ وصلش رسدم از هر باب

مرد از هر زه بهرزه که خندد ای طلبد
سفر عالم معنی کن دادرها دریاب

نشنیند عاشق صادق بهمه کس که شود
خانهٔ دین تو از صحبت نا اهل خراب

ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل
چون طلسمی ست جهان دمی و تو همچو حباب

باید ت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهانرا سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب
لذت شربت دیدار چشیدم امشب

قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا
گرچه در دیدهٔ اغیار بدیدم امشب

چه روم وقت سحر در طلب گل بچمن
گز وصالش گل بیخار بچیدم امشب

مردم دیده ندارد خلل از بینائی
چونکه او آمده از خویش رهیدم امشب

بار وصلش که ملایک نتوانند کشید
طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب

هر که ترسان بود از جان رسد در وصلش
داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات
باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بود و یار چون یکیست
تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب
فریاد ها و هو کند از بهر باقیات

میکوش سالکان میاسای لحظهٔ
شاید که بهرهٔ ببری از تجلیات

همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا شوی تو بیک چشم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیرست رهبر تو که خواهی ترقیات

پیرست نقطه گرد چو پرکار گرد او
این نکته در طریق تو میدان واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلربا آن یار نیست
دیدهٔ جانش ازان پر خون نیست

گاه با او ناز باشد گه نیاز
گاه بیدار باشد و گاهی خفیست

ها و هوئی میگذارد شوق یار
گاه بیگه کار او شوریدگیست

گه فرح افزایدش گاهی ملال
گه چو مه پر باشد و گه در کمیست

پرتو انوار او عالم گرفت
اینقدر بر دل ترا از نگار چیست

هر که زو امروز دورست تا ابد
بایدش در زیر بار هجر زیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای سر تو در سینهٔ ارباب ارادت
بشناخت ترا آنکه ز تو یافت هدایت

آنی که ترا مثل و شبه نیست بعالم
هر چیز که گویم به از آنی ز لطافت

بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین
هرگز نه چشد چاشنی لذت طاعت

هرگز ز غبار آئنه اش پاک نسازد
هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت

رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهانست
بیند رخت آنرا که بود عین بصارت

خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم
قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت

صد سال اگر وصف جمال تو کند کس
هرگز نه رسانند بدایت بنهایت

گشتیم هدف تیر ملامت بره عشق
عاشق نبود کو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودی کار اوست
هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست

هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا
دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست

هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان
گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست

مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود
من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست

در نماز عشق ذکر او قرائت باشدم
عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست

لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک
عاشقانرا لذت غم از گل رخسار اوست

گرچه ترسا رشته یک تار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دائم از آن کار من شوریده است
گر من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است

تا تو منزل کردهٔ ای نازنین در دیده ام
کور بادا دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل تو
هر که واصل شد تو از خویشتن ببریده است

در سماع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده اند از دبروی دیگری
هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست در دنیا اگر چون قطب دین کوی دو
او چرا خود را تمام از دو جهان ز دیده است

نیست یار دل در جهان کو طالب دیدار نیست
نیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیده بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر ناشسته روی لایق دیدار نیست

در دل هر ذره‌ای عشقت چشیده قطره
تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست

ذره ذره فرو فنا باید ز خود وارسته
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز ز بستان زبان گرفت

هرگه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگرست
بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زیان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک
و دور از جهت و جوی تو در دو جهان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو ندید ❊ در لامکان نیافت ترا در ازان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل و ز هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت ❊ بتحقیق و یقین دانی که مهمان کیست در جانت

ز درد عاشقی دائم ز مژگان اشک میبارد ❊ فنای درد شو کآخر شود همدرد درمانت

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی ❊ که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت

تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی ❊ بیا بر درگهش ورنه کجا شد عهد و پیمانت

همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو ❊ ولی تو غافلی از وی چو نبود نور عرفانت

ز آب دیده از رویت فرو شو گرد عصیان را ❊ بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدارا قطب دین هرگز نکردی سجده لائق
پشیمان پیش از آن دم شو که نبود در بدن جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم ست ❊ آنرا که درد عشق نباشد کی آدم ست

هرکس بدرد عشق دلارام خو گرفت ❊ تا چشم وا کنی دلش از وصل خرم ست

آنرا که درد نیست بدرمان میرسد ❊ زیرا که اهل درد ز مقبول عالم ست

هرکس که درد عشق نورزیده در جهان ❊ دائم بدرد غصه و اندوه باهم ست

آنکس که وا رهد تمام از وجود خویش ❊ اندر حریم وصل دلارام محرم ست

در بوته گداز بر خویش را گداز ❊ هرگه گداختی تو وصال تو در دم ست

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هرکس ز خود رهید بدلدار همدم ست

ما را بجز از دیدن روی تو هوسی نیست / در تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم / از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم / ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بده ای پادشه حسن که جز تو / در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو بکن رد / چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می / کانرا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیدهٔ دل تنگ نظر کن / شد غرقهٔ بحر کرم او و کسی نیست

مرا که وصل تو آید بدست راحت جانست / خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کند بربت / کسیکه وصل تو بیند هنوز ارزانست

از آن ز درد تو یادم نیاید اندر مان / که درد محنت عشق تو به ز درمانست

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار / از آنچه وصف کنم صد هزار چندانست

هزار بار بگوی تو مرده ام کم و بیش / به پیش روی تو جانان چه مردن آسانست

مرا بشوق تو کی یاد آیدم ایمان / فنای وصل تو لا کی فراق ایمانست

بدیده خار نماید گلرخان آن را / که زخم خار غم عشق نوش در جانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر / کسیکه همچو توئی را بصدق جویانست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان / چو مرده ایست که او را حیات در جانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری / که از کدورت هستی جدا ز جانان ست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست
واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر
زانکه نبود هیچ نوشی کز پی اش نیش نیست

هر که دست از جان نشست و دور مانده از وصال
حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او
مرهم وصلی نه بیند چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد زانده روز ازل
هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندد که وهم است و خیال
پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست هر کو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب ای دوست
جدا اگر دید مثل مغز از پوست

بغیرش کی دمی آرام گیرد
که از روز نخستین با دلش خوست

مراد از خلوت جان منزلی هست
که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق میباخت
نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیرے نکرده
بوئیش گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوهٔ خوب
یقین میدان که بی پیوند خود اوست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست
بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست
پرواز ده بلندی از پست

هادی روندگان رها بست
مرهم نه ریش اهل دردست

هر جا که دمی مقام خود ساخت / بازارچهٔ خیال بشکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش / از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین / تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را / و انگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست / چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند / در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون وارسته / زانکه هر بیدرد دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق / کان دُرِ شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف / زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان / هر کسی قربان یار خود کند جهان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست / قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست / دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم / افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یک تار بسندست ازان حلقهٔ گیسو / در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین باز سپارند / مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نه کنم خانه بجنت نه به دوزخ / عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفت ست / این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمدست راست
در ملک هر دو کون بتحقیق بادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

نامحرمست عقل بخلوتسرای عشق
عشقست آنکه عقل و خرد هم ازو جداست

هر جا نز دل کردمی بادشاه عشق
آورد او بفضل الهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست
دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لا انتهای عشق
بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست

از نه فلک بمرتبه جای تو برترست
منشین درین سرای که آن جای تو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زبانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش زانکه حدیثش سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید
بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست

بی همت او بادیهٔ عشق بپیمای
رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دُر نیست گرانمایه در و انجمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست

او کشتهٔ عشقست نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

جائی که کنی پی نبرد آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست / سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست / از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند / نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند / جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست

نه بد دل که کنم سر غم عشقش فاش / ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست

سوخت اجزاء وجودم همگی ز آتش عشق / در همه بحر و برش زو شرری نیست که نیست

قطب دین دی تو سر توشه از آن آورده / که بروی تو ز سر توشه دری نیست که نیست

از آن ذری که جانان بر سر ماست / همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهش دید / ید قدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهند گواهان حاکم شرع / گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان / فلک از روی رغبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند / ز گلی آفرینش گوهر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ / که زیر خاک آخر بستر ماست

مرو ای قطب دین هر جا به هرزه / تو مقصودی که میجوئی بر ماست

نمی دارم که اندر آسمان نیست / همه او باشد و او در میان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی / دلی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته | گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گرد صفش هزاران | هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
مکن با هیچ چیزی نسبت او | که هر چیزی از و بیت اوازان نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی | مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان
که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون مکان نیست | یاریست که جایش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش | اما چه کنم مصلحت وقت دران نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که نشد کس | ماکشته آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد | جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس | زانرو که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش | او را بجدا هیچ سعادت به ازان نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالے
چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زاهد را نیاز نباشد نماز چیست | فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدوست | شبهای تار طاعت دور و دراز چیست
تا قابلی بروی تو زان بسته اند در | در قابلی بروی تو این در فراز چیست
بیرون پرده مصلحت خویش ره گذار | تا زیر پرده مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازیی کند | تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدا دان نه از عباد
بنگر بما محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بنده گرت نیست دلپذیر
محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع
از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقه بحر وصال گشت
او را بدو شمار یکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبه مقصود قطب دین
حجاج را مشقت را حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بست
آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوسست

دست در دامن هر صاحب دل بر زده ام
که درین راه ز هر صاحب دل ملتمسست

زحمتم نیست که گویم سر موی سخنی
ورنه در بحر وجودم در ناسفته بسست

نبود در دو جهان لائق دیدارش کس
وانکه او لائق دیدار بود هیچ کسست

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند
هر کجا در پی بند از خودش بوالهوسست

نتواند که کند قطع بیابان وصال
هر که مشغول درین ره بصدای جرسست

قطب دین یاره وصل تو ازان گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریاد رسست

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست
آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک
آنکه رفته کشته عشقش شهید دیگرست

پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید
آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست

گرچه میگویند برکت در خرید ست و فروخت
لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگرست

تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود و بس
هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

سر بسر درهای بسته را کلیدی هست لیک — هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگرست

قطب دین دیدی بدست آور اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دید دیگرست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست — قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش — ولی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا — که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هر آن شبی که بود نیکبخت هر دو جهان — ز روی صدق و ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خاکپاش در دیده — که کحل اهل نظر خاک پای درویش ست
اگرچه چرخ بر دهی زمین بگردد لیک — بدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست — بهر کدام نهی پای آشیانهٔ تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم — همین در انجمن جان من فسانهٔ تست
ز مفلسی و گدائی جوی ندارم غم — بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند — غم زمان چه خورم من که آن زمانهٔ تست
بدانچه کلک قضا رانده زمن آید — دگر اگر طلبی میکنی بهانهٔ تست
مرا نگیر به مستی تو ساقیا امروز — چرا که جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا بانگ بلند
صدای هر چه شنیدم در ترانهٔ تست

بکوی عشق مرا ہم تیغ خوبان نیست
چراکہ عاشق دیوانہ را غم جان نیست

بسر وحدت ما پی نبرد زاہد
چراکہ کشتۂ تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق نتواند
کسیکہ خانۂ دنیا دو نیش ویران نیست

یقین کہ بادیۂ عشق را نہ پیماید
کسیکہ والہ و شیدای خوبرویان نیست

ببال عشق مرا مرغ روح می پرد
ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست

ملک ز جام می عشق یار بیخبر ست
حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
کہ یار را نظری سوی خود پرستان نیست

قاضی ور جز افتوی این قصہ نوشت
کہ بنا شد بہشت آنرا کہ غم عشق بہشت

نتوانم کہ کنم توبہ ز عشق ای زاہد
چہ کنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت

گر دم از عشق سوالی کہ بگو حق بکجا ست
گفت ہر جا طلبی ہست چہ مسجد چہ کنشت

من درون حرم یار بدو می نوشم
مدبرون زاہد افسردہ زند سر بر خشت

ہر کسی ہر چہ بکارد درود آخر کار
ہیچ چیزی نتواند درود آنکہ نہ کشت

نیک باید کہ بود باطن مردم ورنہ
صورت ظاہر کس خواہ بود خوب کہ زشت

عشق خیزد ہمگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

بہ نزد خلق مرا گرچہ اعتباری نیست
خوشم کہ بر دل کس ہم ز من غباری نیست

خلیدہ در دل من خار گر ز جور کسان
بپای کس ز من دل شکستہ خاری نیست

کنند سایہ ہمارا کسان حصار ولی
بغیر لطف خدا سایہ حصاری نیست

برای هر که به بینی تو غمگساری هست — مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست
هنروران همه دنبال کار خویش و مرا — بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست
بدان خوشم که من از دست ساقی باقی — شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از ازل در هر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را بر و مداری نیست

ز دیده نیست که او روی ترا مائل نیست — عاشقی نیست که در کوی تواش منزل نیست
پرده بر مردمک دیدهٔ اعمی باشد — پردهٔ ورنه به پیش رخ تو حائل نیست
نتوانند که کند سوی حریمت پرواز — هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست
در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست — هر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست
قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل — هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست
عاقلان بر سر کوئی تو وطن ساخته اند — هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین کز اهل دلی
زانکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسیکه عاشق دیدار خوش لقائی نیست — بدانکه در دل او ذرهٔ صفائی نیست
چرا ز نیک و بد دهر می شوی غمگین — بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست
درآید ارچه عروس جهان بعقد کسان — دلی بهیچکسش یک نفس بقائی نیست
بهوده های درآرندش از عذاب حشر — ز درد عشق هر آنرا که هود هائی نیست
ز بهر کسب کمال آمدی نه از پی مال — جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست
ز دوست اردی نگردان بهر کجا باشی — که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

هر چه قطب دین کس مبتلا شود سهل ست
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائے نیست

بکوی عشق کسی را که آشنائی نیست
وَرا بغیر غم عشق دلکشائی نیست

دلیل عشق بود در ره خدا بخدا
ترا بجز چنین که دلیلش کنی دوائی نیست

بدست عشق ده از عاشقی عنان دلت
بدان جهت که به از عشق رہنمائی نیست

اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده
کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست

دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش
که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست

مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد
مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست
در کوی عشق کشتهٔ تیغ فنائے تست

از کوی تو بجانب دیگر نمے رود
جان داده و هنوز بجان مبتلای تست

کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر
گوید هنوز شکر که تیر بلای تست

کی فرق خود بملک جهان آورد فرود
فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست

قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است
مشتاق ذوق نور رخ دلکشای تست

هر کو شهید خنجر عشق تو می شود
کے میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد ست
خورشید ذرهٔ ز ضیای محمد ست

موسی که معجزات کی اندر عصاش بود
خود با عصای خویش عصای محمدست

روح الامین صدر نشین را علی الدوام
در روز بانش ورد ثنای محمدست

از گرمی زبانهٔ خورشید آتشین
روز جزا پناه لوای محمدست

آن مومنی که مرد به شرع شریف او
مستوجب عطای خدای محمدست

راضی بود خدای ازان بنده که او
کاری که میکند برضای محمدست

گردد ز اهل دیده هر انکو چو قطب دین
او را دو دیده بر کف پای محمدست

آنرا که درد عشق خداوند کار نیست
روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود
آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد بزندگی
روز حساب در صف مردان کار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار
او را درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر
عمر عزیز زانکه کسی را دو بار نیست

دل در جهان منه که زالیست بیوفا
زو در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبهٔ مقصود کی کند
هر کس چو قطب دین بجهان خاردار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست
شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او
کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را بسرش مشکلهاست
عشق او حل همه مشکل ماست

غائبانه نظر آن دلبر
شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون / در حقیقت همگی داخل ماست

آن امانت که ملک تاب نداشت / حاملش حوصلهٔ کامل ماست

قطب دین دیده کشا تا بینی / گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست / بس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست

در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن / کاین در برون مردم بیدرد باز نیست

از غل و غش بسان زر قلب تیره است / هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست

تو نازکی برو که ز سر اهل درد عشق / عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست

مرغ دل کسی که بود پای بست خویش / محروم بزم وصل بود اهل راز نیست

هر کس بفضل میرسد از قفل عشق او / بر خویش هر که قفل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین ره پیشه کن / زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان است / چرا که نعمت احسان و بر ایشان است

هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد / کسی که بر سر خویشش ز نیره چنان است

محبت همه بیرون کن از سراچهٔ جان / چرا که منزل جانان سراچهٔ جان است

مگو که راه حقیقت دراز و باریک است / که کعبهٔ حرمش در سر بیابان است

هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت / نیافت آنکه نجنبید و پای دامان است

اگر براه حقی رو و محنت حق ورز / که راه حق طلبی شیوهٔ محبان است

بگوی دوست تو خود را شناس قطب الدین

آشناخت هر که خودش را ز اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست	کور بادا آنکه او را چشم دل سوی تو نیست
یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم	هیچکس را خلق و خو مانند چون خوی تو نیست
یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست	نیست گل را رنگ و بیت مشک را بوی تو نیست
یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب	هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست
یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده	زنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست
یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند	چون کسی را در دو عالم تاب چون روی تو نیست
یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته دست	هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست
یا محمد هر چیزی هر کسی در ها دهوست	عاشقان مست را عنبر از بیا بوی تو نیست
یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده	هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست
یا محمد سرو قدرت آب حیوان خورده است	در چمن سرو بستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائے دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیدهٔ بصارت نیست	هیچ چیزش بجز خسارت نیست
و انکه او را خدای خود دورست	رخنت ست و ورا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق	هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه	کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دست ست	لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای غافل	چه لن ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره به غیر کارت نیست

مرغ دل هر که با تو رام ست	مقصود دو عالمش بکام ست
بر هر که حلال شد وصالت	بی تو نفس ارزند حرام ست
چون قطره به بحر هر که گم شد	واصل شده کار او تمام ست
هر عاشق مست کو ترا دید	وارستگیش علی الدوام ست
بر هر که نتافت شمع وصلت	در مذهب اهل عشق خام ست
نومید ز رحمت تو کس نیست	زانرو که رحمت تو عام ست

در میکده ها حریف ساقی
رندیست که قطب دینش نام ست

زنجیر زلف یار که دام بلای ماست	مرغ دلم همیشه دران دام مبتلاست
ما را ز بخت خویش شکایت نمیرسد	گر وصل دوست کار دو عالم بدعاست
وقت نماز دل سوی محراب کی شود	چون قبله گاه مقصد و مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیب ست در جهان	کار رقیب فتنه و آشوب ماجراست
چشم دلت کشای که بینی جمال دوست	هرگز حقیقتش نفسی کی ز ما جداست
نزدیکتر ز وصل ورید ست آن نگار	از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسی بند
در دل هر آنچه میگذرد خضر تیش گوست

هر کرا ذوق رخ ذنب درجانش نیست	در دل شب زغمت دیده گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت نچشید
همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راهها را همه پایان بود اید وست پدید
جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیداست
درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها شده ام آشفتهٔ زلفش بجهان
کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را
هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش ناله کند
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب واست
دارند دیده که ازین دیده ها جداست

بی دولت است آنکه بغیرے گرفته خو
خوشحال آنکه روی دلش جانب خداست

بی او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین
بی او بهشت گلخن و حورش چو اژدهاست

سالک که وارهد نفسے از خودی خویش
باشد نوید آنکه بقا از پے فناست

ناظر بروی دوست شهنشاه عالم است
و آنرا که نیست بهره از وصل او گداست

گو بند جان نگار بتاراج می برد
ما را جز این اراده نباشد خدا گواست

ما را مزن تو طعنه برندی و عاشقی
ما از برای عشقیم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کس است که مجنون عشق اوست
دیوانه باشد آنکه از دیک نفس جداست

گفتی نمیروی تو ره راست قطب دین
بیدرد در راه ماست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست
درد او درمان نیابد چون نه اهل درد نیست

ره بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کے برد
هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آید گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علائق سر بسر مهر دل خود را ببر
زانکه در کویش نیابد ره کسی کو مرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را نثارش کن ز جان و دل بخواه
هر که در هستی گرد باشد ورا در خورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همه دهر که افگار تو نیست
کو کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده ها گر همه انیست که من مے بینم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند
نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست

نه همین در دل من آرزوی وصل تو است
نیست جانی که بجان مائل خسار تو نیست

ذره سان جمله هوای سر کویت دارم
نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از دیدیه حسن تو است
عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از بهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست
محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست

سر سری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست

میکند صیادئی جانرا نیاز شاهباز
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی
تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست

ز هیچو کاه از جا مرو چون کوه میباش استوار — زانکه هر بی ظرف را پیمانش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدای دست بر رویت — هزار دل چو من خسته وقف هر مویت
ز هجر روی تو آید ست و طاقتم همه طاق — چنانکه طاق فتاد ست طاق ابرویت
مرا ز درگه خود نا امید و دور مکن — بود که باز کنم چشم خویش بر رویت
ز کوی تو نتوانم بجانب رفتن — چرا که رشته دل میکشد مرا سویت
بر آستان تو شبها از آن همی نالم — که هست کعبه مقصود من سر کویت

چنان ببوی تو خو کرده است قطب الدین
که هر کجا بود از دور بشنود بویت

خط فنا به هستی خود در کشیده است — صاحبدلی که شربت وصلش چشیده است
فانی ز خویش گشته و باقیش با خدا است — آن قابلی که بار امانت کشیده است
ز اهل فنا بپرس ز شادی وصل دوست — کز راه بیخودی بوصالش رسیده است
بگذاشت حرص و شهوت و زینی که بد درو — مرغان جان به طبع خودش سر بریده است
طیران بسوی او نکند کس ببال خویش — عاشق ببال او بسوی او پریده است
روزی که دوست قالب ما نقش میکند — با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زانرو که خود پرست خدا را ندیده است

تا نقاب از رخ خود آن مه تابان برداشت — در دلم جز غم خود سود و زیانی نگذاشت

پادشاهان جهان بندهٔ درگاه ویند / هرکرا پادشه هردو جهانش بر داشت

هرکرا دیدهٔ دل بر رخ جانان افتاد / بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت

هرکرا عاشق رخسارهٔ خود گرداند / در دل او غم و اندوه و بلا را بگماشت

هرکه شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل / بر سر کوی ملامت علمش برافراشت

در شب تار گر آن یار نماید رخ خود / شود آن شب ز شعاع رخ او به از چاشت

قطب دین را غم عشقش نه همین امروز است / از ازل تخم غمش در دل ویران میکاشت

بکوی عشق دلم رفته است و پیدا نیست / بهر مقام که میجویمش در انجا نیست

ز بیدلی من بیچاره گشته ام حیران / که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست

خوش است چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر / ولی چه سود که امروز هست فردا نیست

برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش / که خود بذات خودش قائم است چون ما نیست

فنا شود همه چیز و بقا بود او را / درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست

مجوی سر غم عشق از دل هر کس / که سر عشق بجز در دل هویدا نیست

دل صبور تو آخر ز عشق بیخبر است / بدیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست

چنین دلی که تو داری خدای بین نبود / خدای بین بود آن دل که چشمش اعمی نیست

بدید در دل خود روی یار قطب الدین / ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

در ره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست / کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست

تا بکی از گردش چرخ فلک ناله کنی / گردش دوران دون را کار جز بیداد نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد / واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست

یاد کن از روز اول از وصال یار خویش / مدتی با یار بودی آن امانت یاد نیست

سالک مجذوب باشد راه عشق یار را / ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست

توشهٔ این راه دانی چیست ذکر کردگار / در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست / خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو / بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست

گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه / روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست

آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان / هر که از خود گشته پنهان در دل شب یار تست

بی تو کی سوی تو اند یکقدم زد هیچکس / بی بر در کوی تو آنکس که برخوردار تست

خستگان را امیدها شربت طبیب مهربان / شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از بی بند ار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهره پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد ست / که رست از دو جهان هر که از خود آزاد ست

بکوش و خدمت پیر طریق کن از جان / تو به نه ز کلیمی که خضرش استاد ست

ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن / مباش غره که بنیاد عمر بر باد ست

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم / چنین که یار تغافل شعار افتاد ست

میان کعبهٔ مقصود ما رهیست نهان / کسی نرفت بسعی خودش خدا داد ست

بپیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب
که ذوق مرکب این راه تقویت داد است

برد ز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیداد است

تا گشته ام بکوی فنا آشنای دوست
محظوظ گشته ام بخدا از لقای دوست

مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش
چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست

در جستجوی دوست دلم خون شده هنوز
سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست

خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا
جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست

خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است
ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر ست
نیکو سعادتست که او را میسر ست

هر سر که تافت پرتوی از نور ذات او
مفلس مخوان ورا که بمعنی تونگر ست

همت نگر گدای سر کوی عشق را
کز عرش و فرش همت عالیش برتر ست

آنرا که عشق نیست بود دور از خدا
خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبر ست

باز اهد زمانه بگو سر عشق را
باور نمیکند ز غرورش که در سر ست

حاجی به کعبه میرود و من بکوی دوست
راهیست راه کعبه و این راه دیگر ست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهتر ست

در کوی عشق هر که زرود دیده دلست
پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را
مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست

رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق
باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست

میسوزد و میگدازد درین ره مثال شمع
سوز و گداز از شیوهٔ رندان کاملست

هر کس نسوخت ز آتش سودای عشق یار
گر دم زند ز عشق دلارام جاهلست

پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش
با شمع وصل یار همان لحظه واصلست

با خویش کس ندید مراد جمال دوست
چون بگذری ز خویش مرادت حاصلست

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست
عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست

تا شگفته گل روی تو به گلزار جهان
همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست

نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست
در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست

تا نمودی مه من چهره برافروختهٔ
بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست

هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد
هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو است
همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنان ست
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوش ست
وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوش ست

زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند
هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش ست

نیست مرد آنکس که دنیایش کند پامال نیک
هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوش ست

تن میپرور تا مگر دی تنبل و کاهل شوی
در ریاضت هر که او همچون هلال آمد خوش است

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال
هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد خوش است

نیست عاشق هر که سر پیچد ز امر یار خویش
هر که او اندر رضای ذوالجلال آمد خوش است

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او را بال همت پر و بال آمد خوش است

اهل دلی کجاست که پرسم نشان دوست
با او دمی نشینم و گویم عیان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم بر رهگذار
یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان
سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست

از درد محنت دو جهان در امان بود
از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

نبود سعادتی به از این در جهان که کس
از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
کوته بود هنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوب تر از این
چیزی دگر ز آمدن بگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکه ز جان گذشت
سیرش ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که لمعهٔ ز رخ یار خویش دید
فارغ شد از دو کون از این و از آن گذشت

آنرا که یار جانش سر رشته خود کشید
پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وارهد انسان ز خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کرد و بیان گذشت

آنراکه یار محرم اسرار خویش کرد
از رشک بر سرت بشنک از امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوتسرای یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت
صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس
هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار
شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود
دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن انچه من دریافتم
زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک
رفت از یاد انچه بر من بی وی آمد زان گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست
کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده
کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشته
کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی
روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وارهد
دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن
چون شمیدم بوی او مانند چون کوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبهٔ مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای در ربائی خویش نیست
نیست عاشق ور بسر او خبر هوائی بیش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند
من ندانم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست در درویشی درویشان دین بیخودی
هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت
حیرتم آید ازان کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش
نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر
هیچ نوشی نیست در عالم که آن از نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل
زانکه داند کین جهان محنت سرائی بیش نیست

ای دل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت
نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آئینه چون نیست روشن رو ننماید در او
ساز روشن آئینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را
همچو بلبل ناله در کوی فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا
پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را
سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبه مقصود خویش
در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه
بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

تشنه جان من از عشق خورد آب حیات
عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق ازان مے آیم
که مرا عشق تواند که بر آرد حاجات

گر تو مرد ره عشقے و نه نامحرم
باش پیش رخ معشوق حقیقی مرات

گر میسر شود ت دامن وصلش بکف آر	که نباشد بدو عالم به ازین درجات
نگذر از بود وجود خود در عشق گر نیم	تا که یک راه نیابی ز ره عشق نجات
آه ازان مست جهان کز سر غفلت سرگزه	نه چشیده زمی عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

سر بسر کوی فنا منزل ماست	تخم دردو غم او در گل ماست
حاصل از عمر وصال یار ست	لله الحمد که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب	هستی ماست که آن حائل ماست
از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار	همه ما شدهٔ و داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزے برده	درد عشق ست که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کے دورست	ما از و غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل ست	دل بزیر بار هجران مشکل ست
پیشهٔ عشاق بی صبری بُدے	عاشقانرا پا بدامان مشکل ست
ما چو پیش از مرگ جانرا داده ایم	زاهدان را دادن جان مشکل ست
هر کرا دردیست درمان نیز هست	درد ما را نیست درمان مشکل ست
گل شگفته باغ خندید از نشاط	عاشقان را دیده گریان مشکل ست
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود	دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هر که در خلوت بدلداری نشست — چون نهد رو در بیابان مشکل ست

راه یارا جمله پایانی بود — راه یارا نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر — ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست

ندهد دست پریشانی دل آنرا کو — رشتهٔ دل بسر زلف پریشانی بست

بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید بدو کی پیوست

شرف قرب خدا از سر بازی بود — هست با او نشد آن هر که با خود بنشست

دلبر آید بمیان چون تو کناری گیری — دوری مرد درین ره همه از ما و منست

خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — گوهر پدیدار نیاید ز صدف تا نه شکست

قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهان ست — گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست

بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست

عمر چون باد هوا باشد که تا آید روا — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست

ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون جز قابل آباد نیست

عاشقی آموز زین ره گر همی خواهی وصال — زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست

عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست — این هنر گویا بجز در باز و فرهاد نیست

رو غم عشق ورا دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست
چون لبت در جهان زلالی نیست

ماه را نیست مثل روی تو نور
چون خم ابرویت هلالی نیست

خون ما را بریز باک مدار
که ترا هیچ زیان وبالی نیست

غیر سودای عشق تو در سر
هرگز این بنده را خیالی نیست

گر نقاب از جمال بر فگنی
از کرشمهای تو محالی نیست

از غمت در تمام روی زمین
هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود بهر دم کشی بجای نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست
یار را سوی او عنایت نیست

مانده ام در هدایت وصفش
زانکه وصف ورا نهایت نیست

تاکه بینی جمال آن دلبر
هیچ تحقیق از روایت نیست

همه ذرات بندهٔ اویند
هیچکس را درین حکایت نیست

در دو عالم نجات کے یابد
هر که را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمم چون مرا سپاهی نیست
بجز آستان تو دیگر گریز گاهی نیست

ز قلب حادثه چون روی خویشتن تابم
بغیر سایهٔ لطف توام پناهی نیست

بعیب خود چو نظر میکنم بدیدهٔ دید
چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه | که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست
ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست | چرا که در دو جهان جز تو بادشاهی نیست
نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من | محبت تو دران بنده را گناهی نیست

بجائی نرسد قطب دین زند گه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست | سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست
آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر | رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنار ماست
اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان | هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست
بار وصلش کاسمان آن بار را طاقت نداشت | شک میاور ای عدو کان بار اندر بار ماست
یا خر شیطانست بیشک یا خودش شیطان بود | هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست
گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من | یک سر مو غم مخور چون خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقی است
زاهد بی عشق زانرو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست | گوهر وصل در کنارش نیست
نیست عاشق کسی که چون دل ما | دمبدم ناله های زارش نیست
دل پاک آن بود به مذهب ما | که ز جور کسان غبارش نیست
شهریار آن بود بعالم دل | که بجز یار در دیارش نیست
برسد در وصال آن دلبر | هر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی | زانکه درد سر خمارش نیست

به شنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ بادشهی چون گدا نرفت — تا پیشتر به معتبر آشنا نه رفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس — بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت
نشنو که سلطنت ندهد تا شهی بکس — در هیچ شهر مملکت بادشاه نرفت
چون عکس روی دوست در آئینه فتد — مرآت دوست دیده هر بی ضیا نرفت
کس با وجود خود نرود آشنای حق — تا از وجود خود بتمامی خدا نرفت
بگذر از کثافت روح و لطیف شو — در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امید وار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که نا امید کسی از خدا نرفت

کسیکه جان عزیزش این جانان نیست — چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست
اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک — که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست
کسیکه نیست درون دلش محبت حق — اگرچه طاعت بیحد کند مسلمان نیست
فروغ چهره او جو اگر مسلمانی — که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست
کسیکه جانش ندارد محبت جانان — چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست
خوش آنکه می به پرستید خود پرست نشد — که حق پرست بود چون ز خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از وی چنین شدی ویران
که گنج نیست در آن وادی که ویران نیست

هر زمان دل را ز غمهایش صفائی دیگر است — چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگر است

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار گر نمی بیش تو باشد دل بجائی دیگرست
رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش زانکه بیمار غمم او را دوائی دیگرست
بر سر کوی غمم او هر زمان از گوشهٔ ناله و افغان بود کان مبتلائی دیگرست
مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند زانکه در معنی مرا مشکل کشائی دیگرست
بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت هر زمان هر بی نوای را نوائی دیگرست

هو و هائی کن ز شوق یار خود ای قطب دین
دمبدم در کوی جانان هو و هائی دیگرست

یا رب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست در همه بحر و بر از فتنهٔ عشقش غوغاست
در بدر خلق جهان در طلبش روز و شب اند که در عالم پر ازو باشد و او ناپیداست
هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان ما ازو غافل و منزلگه او در دل ماست
بگذر از عالم فانی و منه دل بروی چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست
غیر سودای غم عشق همه بند رهست بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست
دین و عقبی و این دار و مدار عالم همه از حوصلهٔ نادرهٔ اهل صفاست

هر کسی رو بر هی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر و پا رفته است عاشقی باشد که اسمش با مسمی رفته است
عاشق آن بود که در هستی گرو باشد تمام عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است
پرتو انوار دیدارش به بیند بیگمان هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است
از وصال یار برخوردار باشد بی شکی همچو قطره هر کسی که محض دریا رفته است

فیض میگیر دمادم از نگاه خویشتن
از وجود خویشتن هر کس که یکتا رفته است

یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد
عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرداز کن سوی ویش که هر کس رفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست
در میان جان شیرین جای اوست

هر کجا دارد سر شوریدگی
در سر شوریده اش سودای اوست

هر که دارد دیدهٔ بینندگی
در درون دیدهٔ بینای اوست

چون نباشد هیچ جا خالی ازو
در همه روی زمین غوغای اوست

بهر کار آید جهان را اینچنین
پرتو حسن جهان آرای اوست

در جهان هر جا که زیبائی بود
ذره از چهرهٔ زیبای اوست

دیدهٔ دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هر کس که او را عار نیست
از وصال یار برخوردار نیست

در دو عالم روسیه باشد نه سرخ
دیده کو از غمش خونبار نیست

هست محروم از وصال و نجواب
هر که او را چشم دل بیدار نیست

غم مخور از خواری اغیار او
هیچ گل نبود که او را خار نیست

تلخ باشد کام جانش همچو زهر
هر کسی را لذت دیدار نیست

وصل آن دلدار بیند بیحجاب
هر که زیر پردهٔ پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست
از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از شمشیر غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان بی که او را خار نیست

تا کسی فانی نگردد نه بیند وصل یار
عاشقان را از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را مپرس ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل غم پرور من تا بر خاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام
که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر مجوئید ز من
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم نبود غم اصلا
هر کجا عاشق مست ست بعالم رسواست

داده ام بود وجودت همه بر باد فنا
چون یقینم شده کاخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز ظهور عشقت
ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک نام دلبر ماست
چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت یار
ز لطف و مرحمت خویش یار دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز
حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

بملک هر دو جهان اندیشش برابر نیست
دمی که یار گرانمایه در برابر ماست

دران زمان که نقاب از جمال بر فگند
فلک ز روی ارادت غلام و چاکر ماست

چو یار در دل تنگ آید و کند منزل
گشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق بگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کنند اینچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست
جان رفته بکوی تو دین را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیابد
آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو
چون در ره وصلت به از این هیچ هنری نیست

باشد چو نکو یکدل و یکبار همه خوب
زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل
چون دل و دوروی دگر بی بصری نیست

افتاده ز گمراهی خود در چه ظلمت
آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین با غیر مرو در ره وصلش
کان یار مرا هیچ باغیار سری نیست

هر کرا بود وجد از عشق خوبان حال نیست
ابلهی باشد که او خر لشکر دجال نیست

قال را بگذار حالی در بدست ار عاقلی
زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف نه از اسرار خداوندی نهان
واقفنا از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران سبلی
کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق
هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی — هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین دی نیاز از خاک راهش سر مدام
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئه ذوق تو سری نیست که نیست — کشتهٔ عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من کنم آنکه که تو باشی همراه — زانکه بی بدرقهٔ تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه — که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگرها خون ست — خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اند این همه خوبان جهان — لمعهٔ روی تو با سیمبری نیست که نیست

رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم — هر کجا میرسد ادر افسری نیست که نیست

قطب دین جلوهٔ خوبان همه میدارد دوست
زانکه بی جلوهٔ تو جلوه گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان بد عاقلی ست — بیگانه ایم از همه شان آشنائی ست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت — کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش هنرپروران عشق — در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست

بیمار عشق را به طبیب احتیاج نیست — بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست

گر صادقی بهرزه مرو هر زمان ز راه — با نه از هر رهی و صدق و صفا یکیست

روی نیاز بر در شاهان چه می نهی — چون ظاهرست در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست نگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبلهٔ اهل وفا یکیست

دلی که آئینه دار جمال جانان است
هزار بار به از مهر درخشان است

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت
همیشه خسته و مجروح تیغ حرمانست

ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان
در آن دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان ز برکت او قائم است در گرداب
بظاهر ارچه بسی بی سر و سامانست

بچشم کم منگر در گدای درد عشق
چرا که هر دو جهانش زیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست اگر
بگیسوی بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفانست

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است
تن غم پرور من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز
جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیدهٔ دل
صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هر کس بخشید
تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است

هر که پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد
محرم خاص شده و واقف اسرار تو است

هر که بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش
دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هر کسی را بجهان فکر جهانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه دلها ز غمت چون نیش ست
کیش هر کس که نباشد غم او بدکیش ست

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است
ور ندارد طلب وصل تو نادرویش ست

همره هستی خود کس نرسد در وصلت
راه وصل تو هر آنکس که رود بیخویش ست

جاہل اندیشۂ فردای قیامت نہ کند
وانکہ اندیشہ کند عاقل خیر اندیش ست

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر
زاد بردار کہ این رہ ہمہ راد پیش ست

می غفلت ز خم زال جہان نوش مکن
زانکہ ہر نوش کہ باشد ز پی آن نیش ست

دانی فردا کہ بود قطب دین مقبول خدا
زانکہ امروز ورا درد ندامت بیش ست

کسی کہ حق نہ پرستد ز خود پرستان ست
کسیکہ عشق نورزد مگر کہ شیطان ست

ز فرق تا بقدم ہر کہ غرق عشق شود
فنای عشق چو گردد کمال انسان ست

کسے ز بی بصری عیب خویش نشناسد
ہر آنکہ عیب خودش دید اہل عرفان ست

ز تختہ دل خود نقش غیر دست بشوی
چرا کہ منزل آن دوست قلب انسان ست

خوشست حال کسی کو بود بتو نزدیک
کہ ہر کہ دور بود حال او پریشان ست

شوند کون و مکان دیدہ گر شود یا رب
کسیکہ کون و مکانش بزیر فرمان ست

برد تو قطب دین سر زیر پای درویش ست
کہ در صفات خدا ہر چہ ہست حیران ست

درد سر ہمچو من دگری خوار و زار نیست
ور زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود ہر کہ ہست بود در کنار او
جز طفل اشک ہیچ مرا در کنار نیست

من خود بدرد کردم واو کرد خوب من
ما را ازیکدگر سر موی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست
آنرا کہ درد عشق خداوندگار نیست

بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد
جز درد رہبری بسر کوی یار نیست

ہر کو نکرد ترک سر خود براہ عشق
او را میان اہل فنا اعتبار نیست

نشین بگوشه و خدا جوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری بجز عشق در کوی تو نیست
نیست عاشق هر که چون مو روی تو نیست

سرو بسیار ست آزاد در جهان
لیک همچون قد دلجوی تو نیست

کی قبول افتد عبادت از کسی
کو بجان آشفته خوی تو نیست

دور ماند از وصالت دمبدم
هر که او را خانه پهلوی تو نیست

طاقها بسیار دیدم در جهان
هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست

بوی خوش بسیار باشد در جهان
هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بجود آنکه آشنای تو نیست
چه مبتلاست بجود آنکه مبتلای تو نیست

مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر
کسیکه زندگی جانش از برای تو نیست

چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را
توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست

کسی چگونه کند نشست از حقیقت تو
چو هیچ جای نباشد بحق که جای تو نیست

ز حسن ظاهر و باطن چه کور بینیست
کسیکه عاشق دیدار جانفزای تو نیست

زپای بنشین و بی زور پا براهش رو
که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسر ست
خاک درش بمرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب — وین طرفه تر بود که وی از ذره کمترست

در ملک جان او نبود غیر درد عشق — یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست — مردار میرود ز جهان گر سکندرست

زاهد بستر عشق خدا پی نمی برد — زنکار بلکه میکند از بس مکدرست

محرم نمی شود بخدا زاهد حسود — کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی اورا میسرست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم — تا ببینم بار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبهٔ احزان من — ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث

گردش دوران ندارد حاکم فریادرس — خود بده داد مرا ای راحت جان الغیاث

دور چرخ بیوفایم از تو دور انداخته — الغیاث از محنت بیدرد دوران الغیاث

ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم — آمده بر درگه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخن خویش زان مرنج — بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

باید کشید بار ملامت ز خاص و عام — هر چیز گویمت که تو آنی از آن مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی — از گفتگوی طعنهٔ خلق و جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند — او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

تعمد تو گر زنند خلائق به تیغ تیز
در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج

تو بد مکن بهیچکس و شادمان بزی
با خود کنند هرچه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون تویی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق سرتاج
محتاج تو هم غنی و محتاج

هستی وجود عاشقان را
کردی بکرشمه تو تاراج

از دولت عشق تو دل من
چون بحر عمیق گشته مواج

از مملکت وجود عشقت
هرچیز که بود کرد اخراج

خامه که زند دم از انا الحق
بردار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هرکه کند هستی خود را تاراج
همچو دریا شود از ذوق دل او مواج

هرکه در بزم وصالت بنشیند با او
خلق و عالم همه باشد بدعایش محتاج

هرکه شد محرم اسرار کند سرش فاش
او سزاوار سر دار بود چون حلاج

هرکرا بردگی خویش کند آن دلبر
از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج

بر درش هرکه نهد سر دهی نظام زمین
سرش از زیر فلک میگذرد از معراج

بردار مرد رهی می خورد همچون مستان
لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ
مدار از زمین و زمان چیست هیچ

منه دل تو بسود و زیان جهان
که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت ببین در دو کون
که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید
دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

تباشد جهان را بقای بدان
انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح
آن روز را ز عمر شمار و علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده
زالیست پیر و هر بر دنش کن از نکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم ست
بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنم بیا
کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن
تا کی کنم ز بهر نزول تو اقتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش
کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان درست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح
در پرتو جمال تو باشد بقای روح

هر جا که مشکلی بربست روح را فتد
باشی ز لطف خویش تو مشکلکشای روح

چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی
باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بملک وجود ما
سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی که ملائکه
کردند سجده جمله درا از برای روح

ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر
در راه دست مکر تو شد بند پای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
برگو که نیست امر خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ
بنمای بما خدای را رخ

رخ چند نهفته داری از شرم
بنمای ز پردهٔ حیا رخ

گویند وفا گلی ندارد
از روی وفا بمن نما رخ

هر چند رقیب روسیه گفت
کای مه منمای با گدا رخ

تو عهد وفای خویش مگذار
پنهان ز همه نما جدا رخ

منمای نگار من خدا را
با مدعیان مدعا رخ

بنباش ز چشم غیر نهان
ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود
در حریم حرمت محرم و همدم نشود

نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه
هر که را در دل شب دیده پر از نم نشود

هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت
دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود

هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت
دل غم دیدهٔ او لائق مرهم نشود

هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد
عمرها سعی کند عیسی مریم نشود

هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد
همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین دار کسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو بگرم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد — با خدای خود آشنا باشد
هیچ شو تا بهایت افزاید — هر که شد هیچ با بها باشد
عاشقان را نشانهٔ دگرست — عاشق از مردمان جدا باشد
گر بظاهر به قبله آر دروی — قبلهٔ باطنش خدا باشد
بر درش بهر رستگاری خلق — کار او دائما دعا باشد
با دلیلی براه کعبهٔ وصل — هر که رفت ست رهنما باشد
داروی درد درد عشق بود — بهر بے درد کے دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هر گاه دوست در دل عاشق نظر کند — مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند
در جان عاشقش نهد اسرار خویش را — وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند
هر آه آتشین که کند عاشق از درون — چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند
رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق — خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند
عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو — سودای غیر را همه از سر بدر کند
بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو — افسوس ز آنکه غیر تو فکر دگر کند

در د خیال آنکه ز امرد ز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد — که هردم جانب کوی تو پرواز دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی — نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد

سر از پا سازد و پا از سر براه کعبه وصلش — اگر کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذرد معنی بدست آور اگر مردی — که دیدارش به بیند هر که چشم او بصر دارد

سر موی ز هستی تا کسی دارد از آن دور است — نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

فنای بحر معنی گرد و زخود دم مزن هرگز — که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

ندارد قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او نه بر دارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند — از هر دو کون دست بکلی کشیده اند

آسان ندیده اند جمال حبیب خویش — جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند

تا دست از وجود بکلی بشسته اند — خود را بیار همدم محرم بدیده اند

دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست — او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند

پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش — وانگه ببال او بسوی او پریده اند

گشتند متصف بصفتهای یار خویش — زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد — نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب است — چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش — فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که بدلبر یکی شود عاشق
بهر چه در نگرد یار در نظر باشد

فرشتگان بدو ننهند روی نیاز
دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد

کسیکه از شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده برفگند از جمال خویش
بهتر ز پادشاهی روی زمین بود

دون همت ست معرفت او درست نیست
آن را که روی دل بسوی حور عین بود

سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع
در مجلسی که دوست بدو همنشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
یعنی که تحفهٔ من درویش این بود

شبها به روز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

اگر ز حریم خود آن یار نازنین بدر آید
هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید

ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید
ز جان بنده آواز آفرین بدر آید

نظر باهل قبول ار کند بگوشهٔ چشم
هزار مردهٔ صد ساله از زمین بدر آید

ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد
هزار ناله بدل داغ آتشین بدر آید

اساس جاه و جلالی به بیند از مردان
شود قلندر و از تخت و ز نگین بدر آید

وگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی
اگر چه خضر بود جان در آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین کفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید
که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید

دمادم چون زیاده میشود بوی خوش دلبر
نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید

ازان جاندار را ره نیست در بزم وصال او
که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید

ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده
که آن دلبر درون دیده بیدار می آید

رود در گوشه روی خویشتن از غیر بر بندد
کسی کو از وصال یار برخوردار می آید

نشنوده هر که خوانده رو بهر دیوار دور آرد
به بین بانگشت حیران از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر برسر بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید
که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید

دلربائیست که بسیار ربوده دلها
حالیا تیر بقصد دل ما می آید

بردامی خواجه و بر مسند عزت بنشین
کان دلارام بجنت گه ما می آید

زاهد ار دو بفراغت بنشین در خلوت
زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید

زهد و ورزیدن و نفی می و ساغر کردن
زین تعصب بخدا بوی ریا می آید

زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان
بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

دوش آورد این صبا که بگو آن هرچه بود
گر نسیمش صد گره از سینه جانم گشود

زه سر زلفین جانان برد گویا نکهتی
کاینچنین دیوانه ام کرد و مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جان مرا
همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود

من برفتم در کنار یار آمد در میان
در مشام جان رسان بوی از آن گلزار بود

جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر
بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود

زاهدا من دُرد نوش بادهٔ رندان شدم
تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک حسود

قطب دین سان بیند اندر آئنه دیدار یار
هر که از آئینهٔ دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند
مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک رهش ملائکه در دیده ها کشند
بر آستان اهل دلی هر که جا کند

اندر نماز هر که نه بیند جمال دوست
فتوی همیدهم که نمازش قضا کند

خوشحال آنکه قبلهٔ جانش جمال او
واندر نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که بوی او شنود مست میشود
دانی تو روی او که به بیند چها کند

عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا
باید ز شوق پیرهن جا قبا کند

دانی که کیست زندهٔ جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از درد جانان دیده تر باشد
به از طاعات بیدردی که بی آه سحر باشد

بدین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را
کسی کو روی او بیند در او چشمی دگر باشد

بمی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش
بدین راه و روش میرو حدیثم مختصر باشد

نباشد مذهب و ملت بجز از عشق مستان را
حدیث وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

مجوای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق — که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی اعد اپرس — که گویائی خموشست و وقوفش بیخبر باشد

درین ره دست و پای نیز خون جگر میخور — که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این در تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان برآید — نورش چو آفتابست کز ملک جان برآید

برخاک عاشق او زد پرتوی گر افتد — یابد حیات خضری باقی با آن برآید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید — هر گوشه آه و افغان از مردمان برآید

یابد رهی بکویش گر شاه هفت کشور — گردد گدای کویش در خانمان برآید

گر زاهدان خودبین و پرتوی به بینند — آه و خروش و افغان از عاشقان برآید

دیدار گر نماید یک ره بخلق و عالم — جان عزیز بیشک از انس و جان برآید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زان برآید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد — نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقهٔ دریای او بدم آدم — هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز — که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد

در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا — زبان جان دم نو توحیله دم بدم میزد

نبود یک سخن از حرف عشق در دو جهان — که دست غیب بنام من این قلم میزد

نه هشت تا قالب من جا در آن زمان که آتش — پری خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسیکه قطب الدین
جدا از خود دم توحید در حرم نبرد

چون هیچ آفریده جهان را بقا ندید
زین زال بیوفا سر موئی وفا ندید

بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس
بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید

باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید

منکر مباش کز تن دشمن به تیغ شان
گشتند جدا بسی سر و کس تیغ را ندید

اهل نفاق شان بسی دیدم سیاه بخت
باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید

خود را نشان تیر دعا شان مکن که کس
تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن طوطیا ندید

بدل چون درد عشقش مژده دیدار می آرد
نهال محنتم بار محبت بار می آرد

تنی کو میزند سر را به آن در سر استغفار
مرا از زهد هر دم بار استغفار می آرد

بخود کی سر عشق یار خود را فاش میسازم
زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد

رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید
چه خواصیست کز دریا در شهوار می آرد

چو بلبل ناله و زاری کند عاشق مکن عیبش
که درد او را چنان بر ناله های زار می آرد

بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخود است
که او تاب فروغ چهره آن یار می آرد

نرنجد قطب دین ز انکار منکر در ره معنی
که قهرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد
غائبانه نظر لطف سوما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک بسوخت
گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد

از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند
آتش عشقش اگر جای بهر جا میکرد

آن نگار از دل ما آئینه بساخت نخست
چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد

چون او دید درین ورزش حیرانم
که چرا وعدهٔ دیدار بفردا میکرد

آنکه از قدرت خود صورتها نقش کشید
خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر بدی جم طلب جام خود از ما میکرد

جانان ز زیر پرده رخ خویش کن پدید
کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید

هنگام آنست تا نظری سوی من کنی
خوش آنکه مرد شربت وصل ترا چشید

مردار میرود ز جهان همچو گاو و خر
هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید

کس با تعلقات رخ خوب تو ندید
بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید

پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را
آدم ببال همت خود سوی تو پرید

درهای بسته را همه باشد کلید لیک
عشق است بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم است
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد
نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد

نه کند فهم سخن چون دل او تیره بود
داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد

نیست تعریف ز زلف و خط و خال بتان
سر بسر زلف خدای همه اشیا باشد

آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندی
واحد و فرد خدا نیست که یکتا باشد

عاقل از هر سخنی بهره و حظی دارد
جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد

عاشقان را بره عشق دلیلی باشد
زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی رو بدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در دلها باشد

روزی که دوست رشته جانم گرفته بود
عاشق بدم تهمت آنم گرفته بود

میخواست تاب طاقت دیدارش آورم
در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود

از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق
جان را سر ورد داد و زبانم گرفته بود

میخواست چشم غیر نه بیند جمال او
سرتا قدم چو روح روانم گرفته بود

محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل
بیخویش و بست دو دالان ازانم گرفته بود

روزے که یار بار امانت همی سپرد
کس را امین نه دید ازانم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بنده ات بهمانم گرفته بود

روزی که روح تا قفس خاک کو نبود
او را بغیر یار کسے روبرو نبود

روزیکه سر عشق همیگفت می شنید
یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود

آنجا که عکس یار در آئینه می نمود
چندین حجب برشته هستی ز تو نبود

زان مے که مستی آورد و عقل را برد
او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود

روزیکه دیده دیده جان روی یار خوش
زنگار هستیت سر مو در برو نبود

رنگی که بوی عشق بگیر رنگے آورد
جز وی بهیچ چیز از و رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چو حد ز سرۂ آن گفتگو بود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود
چو برگ گل که بر و شبنمی فتاده بود

بقد یار من ای سرو کردۂ تقلید
زبا نشین اگرت این هوس اراده بود

دلم براه و نشان زان نمیشود مائل
که یار من ز همه مهوشان زیاده بود

بآب چشمه حیوانش احتیاجی نیست
هر که روی بخاک درش فتاده بود

عنان همت من میکشد بدرگه او
که در بر دمی اسیران وکشاده باد

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید
بیگمان دیدار یار خویش دید

زنده جاوید میدانی که کیست
آنکه اندر راه جانان شد شهید

کیست میدانی تو گویائی خموش
هر که دارد با غمش گفت و شنید

هر که خواهد مرد این میدان شود
سر زمان میبایدش جانی جدید

گنج مقصود ار همی خواهد کسی
نیستی آمد در آن را کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش
پردۂ پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند
خانۂ بود و جود خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت
سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم
تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسیده در مشام
بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند

از خودت بیرون قدم زن تا رسی اے راهرو
بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند

نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست
درد دل شب خود علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب
زانکه ذکرش سالکان را اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائے میزند
خیمه در کوی حبیب جانفزائے میزند

می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد
زان سبب از بیخودیها هوو هائے میزند

گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار
دم ز بزم وصل یار آشنائے میزند

باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر
بر سر خوان وصال خود صلائے میزند

رو گدای درگه او شو که از روی کرم
سکه دولت بنام هر گدائے میزند

ور نگر در مفلسی آن کوی کز وارستگی
بر سر تخت سلیمان پشت پائے میزند

قطب دین در جستجوی گوهر نایاب خویش
در میان بحر غم دست و پائے میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند
همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند

عاشقان را راحتی بهتر ز درد عشق نیست
مدعی باشد سر آنکو دم ز درمان میزند

در بیابان حالتش مست او از بیخودی
پای خود را بر سر خار مغیلان میزند

هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است
طعنه امروز بر خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروای کسی در عشق یار
داستان عشق دلبر را بدستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد
بعالم هر کجا اهل دلی بیند بر او ریزد

بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر
که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی
بکامم هر زمان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش مپسندم
که آب روی من پیش کسان چون آب جو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان
که رنگ روی عشاق درین این رنگ بدر ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمی رسد
راهیست پیش من که بپایان نمی رسد

یعقوب وار دیده براهش سفید شد
وز مصر قاصدی سوی کنعان نمی رسد

بر خاک آستانش فرو زیر چشم تر
کآبی به آب دیده گریان نمی رسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن
از ضعف دست من بگریبان نمی رسد

بیجه پرید طائر روحم بکوی دوست
اما بوصل دوست بطیران نمی رسد

ای قطب دین تو پیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمی رسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نه کند از غم دوران سر مو اندیشه
هر که چون سایهٔ لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بماند نرسد در وصلت
هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد

بر وای خواجه که جانباز نهٔ در ره عشق
آن سری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما سر کوی فنا بود — پایان راه ما بحقیقت خدا بود
حاجی ره حجاز رود باره خدا — می دان که راه ما بخدا از جدا بود
امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند — عالم پر از صدای هیاهوی ما بود
شرم آیدم ز گشت گلستان و لاله زار — چون دیده بر جمال دلارام ما بود
ما را چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد — ما را مگوی مرده که از وی بقا بود
امروز دولتی که ز عشقش میسر است — یارب دگر ز گردش دوران کجا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد — گل شگفت و چمن و باغ منور دارد
بو همی شنوم از همه اطراف جهان — هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد
جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد — کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد
هست بسیار دران کوی اگر عاشق لیک — همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد
عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی — بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد
دور افتاده ام از گردش ایام از وی — چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید — وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید
بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش — وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چه منظری که ز روی تو بر توے
هر کس که دید رخت بکوے فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد
سرمست وار بین که جهان بغزیا کشید

بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد
کحل بصر ز خاک تو در دیده ها کشید

هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش
قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست وا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت
می دان یقین که خیمه بملک بقا زند

کروبیان سدره ندارند درد عشق
جبریل کے بدرگه مولا نوا زند

هر یک ملائکه بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آه درون عاشق از آنست کارگر
کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند

قابل کسے بود که بملک وجود خویش
سرہاے سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقے که خیمه به پهلوے ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یارے بود
باید آنرا دائما چشمے گهربارے بود

عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی
بجز فکر دبر خود هر که را کارے بود

مانده همچون مگس هر چند زین در بازها سگے
از مگس کمتر درین ره کمترین عاری بود

پای خود را دامنش از کویش از جور رقیب
نیک بنگر هر کجا گنجیست با مارے بود

برسر کوی حبیب خود مترس از بیم عسس نیست عاشق هر که او از بیم اغیاری بود
چون بود زنار باطن خود پسندی بگمان زیر خرقه زاهد ان را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که اورا ناله زاری بود

آنها که دما دم بجمالش نگرانند آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
آن قوم ز جمعیت باطن همه فرد اند از خویش نهان گشته و در دی نگرانند
صیقل زده اند آئینه روشن خود را کی تیره و تاریک مثال دگرانند
آن یار گرانمایه که در پرده نازست آن قوم دما دم همگی پرده درانند
آنها که فنا گشته اند از خود بتمامی در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پرده پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند در پیش آئینه صفت خویش میکند
انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی از روی صدق فخر بدرویش میکند
آئینهٔ تو هر که نهد پیش چشم خویش بینائیش ازانکه بود بیش میکند
هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش خود را اگرچه پس بود او پیش میکند
انکار اهل دل مکن ایدوست گفتمت چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
دارد خدا چو جای تجلی مکسری دل ایوای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین مثال ز اندیشه رقیب

یارب چه مظهری که ز روی تو پرتوی
هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید

یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد
سرمست وار بین که جهان بغربا کشید

بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد
کحل بصر ز خاک تو در دیده ها کشید

هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش
قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست وا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت
می دان یقین که خیمه بملک بقا زند

کروبیان سدره ندارند درد عشق
جبریل کی بدرگه مولا نوا زند

هر یک ملائکه بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند

آه درون عاشق از آنست کارگر
کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند

قابل کسی بود که بملک وجود خویش
سرهای سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقی که خیمه به پهلوی ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یاری بود
باید آنرا دائما چشمی گهرباری بود

عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی
غیر فکر دلبر خود هر که را کاری بود

ماند همچون مگس هر چند زین دربار زار
از مگس کمتر درین ره کمترین عاری بود

پای خود را داد مکش از کویش از جور رقیب
نیک بنگر هر کجا گنجیست با ماری بود

برسر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
نیست عاشق هر که او از بیم اغیاری بود

چون بود زنار باطن چه دیسندی بگمان
زیر خرقه زاهدان را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود

آنهاکه دما دم بجمالش نگرانند
آن با خبران جمله ز خود بیخبرانند

آن قوم ز جمعیت باطن همه فرداند
از خویش نهان گشته و در روی نگرانند

صیقل زده اند آئینه روشن خود را
کی تیره و تاریک مثال دگرانند

آن یار گرانمایه که در پرده نازست
آن قوم دما دم همگی پرده درانند

آنهاکه فنا گشته اند از خود بتمامی
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند

جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت
حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پرده پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
در پیش آئینه صفت خویش میکند

انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی
از روی صدق فخر بدرویش میکند

آئینه تو هر که نهد پیش چشم خویش
بینائیش از آنکه بود بیش میکند

هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش
خود را اگر چه پس بود او پیش میکند

انکار اهل دل مکن اینست گفتمت
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند

دارد خدا چو جای تجلی بسرای دل
ایذای هر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشه رقیب

دائم خدای فکر بد اندیشی میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند — بغیر دیده بسر دیده دگر دارند

نهان شده همه در بحر عشق تا باسر — تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند

زمین همت خود رفته اند تا بر دوست — ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند

نشسته بر سر آن کوی لاابالی وار — ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند

اگرچه بر سر آن کوی صاحب قرب اند — ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئی تمام پر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند — کاری که کرده اند عزیزان همان کنند

فانی شوند جمله ز بود و جود خویش — بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند

محرم نمیشوند بخلوتسرای یار — خود را ز خود مگر بتمامی نهان کنند

وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد — بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند

ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم — با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند

ما را خلیده خار غمم گلرخان بدل — با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند — دل را برای تیر غم تو نشان کند

طالب کسی بود که درین کوی هر زمان — در جستجوی وصل تو ایثار جان کند

اگر طالبی که بهر رضای تو ساعتی — ترک نشست و خاست ز خلوت جهان کند

افسوس زانکہ نیست درین دہر کاملے — تا در رہ وصال تو ہم امتحان کند

یارب کجاست سنگ محک در جہان کہ او — فرق طلا ومس نا زمس دیگران کند

نہ کند کشائش دل من در جہان کسی — ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوہ قطب دین — آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اہل وفا بوے خدا مے آید — بخدا گر ز دل او بوی وفا مے آید

چہ روی جانب کعبہ کہ ز روی اخلاص — آن بطوف دل ارباب صفا مے آید

بروای زاہد و در حلقۂ رندان بنشین — کز دم سرد تو بوے ز ریا مے آید

بنگر آن عاشق صادق کہ چسان از سر صدق — پیش تیغ ستمت بے سر و پا مے آید

ہر کرا دیدۂ دید نیست بہ بیند کہ چسان — یار ہر لحظہ درون دل ما مے آید

نازنینے کہ نہان بود پس پردۂ راز — پردہ بر داشتہ و چہرہ کشا مے آید

تا رسیدہ بسر کوی فنا قطب الدین — از چپ و راست بروتیر بلا مے آید

ہر کہ آنرا بسر کوے تو منزل باشد — آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

ہر کہ را لذت عشق تو نسوزد خرمن — لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چہ سعادت بہ ازین در دو جہان می یابد — پای ہر کس بسر کوے تو در گل باشد

فارغ از ہر دو جہان گشت ز غم شد آزاد — ہر کرا درد غم عشق تو در دل باشد

زندۂ ہر دو جہان گردد و مرگش نبود — ہر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد

دولتے بہتر ازین نیست بعالم آنرا — کہ بعشاق سر کوے تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا بتو واصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود ... دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش ... باید که سر بسر ره صدق و صفا رود
هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین ست ... لائق کسی بود که ز هستی سوا رود
هر بلهوس را نرسد لاف عاشقی ... عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش ... میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد و جفا بایدت کشید ... بی درد کس ندید که او را شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود ... چرا که سود و زیانش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال ببریده ... خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد ... کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد ... ز گرمی می معشوق بیقرار بود
خوشست عشق اگر یار با وفا بود ... وفای ماه‌وشان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش ... که خوب و زشت جهان را بدو مدار بود

بگوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بر دو جهان آستین زنند ... آنجا ز کشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه گرد بیان عرشش / در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات / بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست / دانم که صوفیان نفس از آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را / بیباش بر حذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود / عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص سلسل به مصطفی ست / عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد / فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را / که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر / اراده که درا بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن / ز خویش غائب و رسوا ازین و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد / میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم بسی بودم / فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین / چنانکه از خم وحدت سبو کشانم کرد

افتاده ام جدا از دیار و زیار خود / تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند / زیبسان بود که منمش اندر کنار خود

بی روی یار مایه و سودم یکی شده / دلگیر گشته ام دگر از کاروبار خود

من پای بند غربت و دلدار در وطن / عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

خدمت کنم بجان سگ کوی آن نگار ‌ ‌ ‌ ببالا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد ‌ ‌ ‌ یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد

کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری ‌ ‌ ‌ بدرد و محنت و بیداد دوران مبتلا گردد

کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری ‌ ‌ ‌ ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد

مرو بر درگه دنیاپرست دون بیحاصل ‌ ‌ ‌ که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد

بیا رو بر در مردان حق خدا بهر اخلاص ‌ ‌ ‌ که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد

کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان ‌ ‌ ‌ یقین دانم که اندر دین و دنیا بادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس بگیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار مدفت خسته دلان را دوا نکرد ‌ ‌ ‌ از خود رقیب روسیه ما جدا نکرد

گفتم که غیر من نبود همنشین کسی ‌ ‌ ‌ کس با رقیب پهلوی دلدار جا نکرد

هرگز دو یار همدم و همصحبت ندید کس ‌ ‌ ‌ کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد

از خرمی و ذوق کسی خنده میکند ‌ ‌ ‌ کاخر ز روی درد و الم گریه‌ها نکرد

اهل دو جهان شنیده که بعهد و بوفاست ‌ ‌ ‌ خالیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوش حال آنکه رشتهٔ دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد ‌ ‌ ‌ بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان بود حجاب روی آن سالک
که از نعلین مردی گرد او بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را ز دل شبها له های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مراد از عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور گشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر از این معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد غم از دیده ام خون میرود
دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگارست دل از تیغ تیر عشق یار
از مژه سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود

زاهد ار حالم بداند میشود زنار بند
عقل ارباب نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین زند در عشق ناله هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود و ز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار مادر زاد می آید

برو ای سر بستان از خجالت پشت خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشور گشای دلربا با داد می آید

چو جغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قناد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد
فرشته بندگیش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

دردم ای همنفسان اندوی درمان مکنید — هر چه گویم بجز اغیر خدا آن مکنید
خوبرویان همه بینند پریشانی من — زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید
همه چون بی بصر انند یقین میدانم — وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید
عالمان چون ورق عشق نکردند از بر — پیش مجنون صفتان ترک و بستان مکنید
زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید — چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی ست و خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد — هر کس نظری داشت ابر رویت نگران شد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار — بلبل صفت عاشق برخت جامه دران شد
تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی — از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که باری ز ملایک نه کشیدند — منصور و روش کشته آن بارگران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند — دیده ار تو کی لائق آن بیخبران شد
محرم نبود گوش کر از نغمه داود — کی گوهر اسرار تو در گوش گران شد

ای قطب دین امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد — در حریم حرمش واقف اسرار آمد
سر و سالک ز خویش نهان شو که یقین — لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر / زانجهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد

هرکه در راه طلب فانی مطلق گردید / بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد

عاشقی نیست که فارغ بود اندر رهش / درد را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار / زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هر آن بی‌سر و پائی که چشید / پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید

دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد / بیخود از ذوق رخش جامهٔ جان را بدرید

چون نیاورد ملک تاب صفاتش بیشک / آدم خاک صفت بار امانت بکشید

هرکه از خود نرهید است نه بیند او را / ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین نیست درین راه نکو دولتمند / هرکه تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هرکه ماوا میکند / عاقبت بر روی جانان دیدهٔ او وا میکند

خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان و دم / زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند

گوید از معشوق فردا روی خود خواهم نمود / هست عاشق هرکه او هر روز فردا میکند

پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار / عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند

عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند / در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند

کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد / چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای / سوز عشقت کادمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند — شعلہ از نہ چرخ بر تر میزند

جذبۂ عشقش مد اقلیم وجود — آتش اندر خشک و تر در میزند

تا غم عشقش سپاہ قلب ماست — ہمتم بر قلب قیصر میزند

در ہوائے کعبۂ دیدار یار — در قفس مرغ دلم پر میزند

ہر کہ او گردد گدای کوی عشق — طعنہ بر ملک سکندر میزند

ہر کرا آن دلبر جانی نواخت — دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنہ بر خورشید خاور میزند

نقش رویت زد دلم صورت اغیار کشید — گر بد و نیک دو عالم سر مو نیست پدید

زندگیش بخدا باشد و ماند جاوید — ہر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شہید

ہمچو حیوان بجہان آمدہ و حیوان رفت — ہر کہ از وسوسۂ عشق تو از خود نہ رہید

پای ہر کس کہ بکوی تو فرو رفت بگل — ماند آنجا و دگر از دو جہان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک وجودش خندید

دیدۂ ہر کس کہ روزی بر جمال او فتاد — کی رود ہرگز نشاط چہرۂ خوبش زیاد

ہر چہ باشد در سرش از دین و دنیا تمام — میرود بر باد زلفین پریشانش بباد

پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیدہ است — از جمال دیگری ہرگز دل او کی کشاد

یارب آن دلبر کہ می ریزد مدام خون ما — در چنین عاشق کشی اوراکہ باشد اوستاد

پیشۂ دلدار جانان چون بود مردم کشی — عاشق بیچارہ کی تیر دلی بر خود نہاد

میکشد جور و جفاے محنت ایام را
بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگوها قطب دین
بیک چون بردی فتد چشمش رود بارش زیاد

مجردان طریقت جماعتے دگرند
که زنده اند زیار و ز خویش بیخبرند

بهر انقام که شویند خرقه زاب شراب
بباس زاهد خودبین به نیم جو نخرند

برو بچشم حقارت مبین تو ایشان را
که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین
که در لباس بشر بے بکوی دوست برند

بر حرص جنت و دوزخ چه چشم شان باشد
بجست و جوے دلارام خویش دربدرند

برو گدای سر کوے آن جماعت باش
تو قطب دین که شهانرا بدهر سر تاج برند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهے دارد
بر سر از خسروی فقر کلاهے دارد

پشت او را نتواند که نهد کس بزمین
هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

غافلند از رخ تو تیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سرور ملک جهان ست گداے در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمده گنج غم و درد گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت و درد غم عشق سیاه دل ماست
ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد

هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نه فتاد
بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکرده خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

فسرده ای دل که صبا مژده دلدار آورد
از حریم حرمش وعده دیدار آورد

شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت
مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد

خواست دلبر که کند صورت خود در ظاهر
آدمی را ز کف خاک بدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام
عاشقان را به بهانه همه در کار آورد

در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد
منکران را خود از انروز بانکار آورد

جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد
عاشقان را همه زان جلوه با قرار آورد

قطب دین هرچه کند یار کند بیشک و ریب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند
بمعنی همه زانس و جان رسته اند

اسیران زلف پریشان یار
ز جمعیت این و آن رسته اند

چنان محو رخسار یار خود اند
که از خویش و کون و مکان رسته اند

ندارند غیر از غم عشق کار
ز فردوس و حور و جهان رسته اند

فروغ رخ یار تا دیده اند
بدان زنده اند و ز جان رسته اند

فرو رفته اند آنچنان در شهود
تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای هجران غافل از یار چه آید
بهر رخ خود [illegible] تعلا یار بیاید

بر میفگند از رخ خود پرده ولیکن
از بهر تماشای دوی از خویش برآید

در پرده عیان باشد و بی پرده نهان ست
بینند اگر [illegible] نه آئینه نه دائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک
هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید

بینید رخ یار گر انمایه چو مردان
از خواب گران جمله اگر دیده گشائید

عهد ازل یار نسازید فراموش
غافل منشینید اگر اہل وفائید

وارسته شوید از خود و از ملک و عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسیکه عاشق اہل نظر بود
ہر چیز غیر عشق بود درد سر بود

عشقست ہر چہ ہست بدنیا و آخرت
داند کسیکه دلبرش اندر نظر بود

ایام بعد را نبود انیقدر خطر
ہر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود

در رہگذر ہر آنکه فتد بر زمین چه باک
از زیر چرخ ہر که فتد صعبتر بود

دوری مجوز یار خود ار مرد عاشقی
ہر کس که دور باشد از ان بی بصر بود

ای وای ہر که دور بود از وصال یار
چون خاک راه باشد و کلش بسر بود

با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که زخود بیخبر بود

ہر که را بر سر کوئی تو مقامش باشد
شربت وصل تو ہر لحظه بکامش باشد

ہر که او بی تو بر آرد نفسی در عالم
زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد

بادشاه دو جهان است ازان عاشق کو
کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد

بنده آن نیست که از حکم تو سر پیچد
بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین رم نه ہد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسیکه با چو توئی دست در کمر دارد
ز هر چه غیر تو باشد از و نه سر دارد

ز پیش تو برود دیده به که اندازد
کسیکه از چو توئی چشم خویش بردارد

کسیکه دور بماند از تو شمع ایمان را
ز باد حادثه کفر پر خطر دارد

بدرد تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن
که مست جام ازل مشربی دگر دارد

ننزد دلبر خود جان خویش تحفه برد
اسیر عشق همین در جهان هنر دارد

ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون
خیال چهره او هر که در نظر دارد

بدید چهره او قطب دین چو روز دگر
بغیر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد
هر که بی عشقت در عالم مباد

هست وصلش مرهم جانهای ریش
شد دل ما ریش بی مرهم مباد

چون غم درد تو آمد غمگسار
هیچکس اندر جهان بی غم مباد

عاشقان را طفل اشک آمد شفیع
چشم عاشق لحظه بی نم مباد

هر که غافل باشد از وی ساعتی
نیست آدم و ز بنی آدم مباد

عاشقان را دست آویزی دو کون
غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهره زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود
درد باید در دل و جانش بود

درد پیش آورد که بی شک در جهان
هر کجا دردیست درمانش بود

نیست چیزی خود ز بیدردی بتر
داد دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق هر که آزار و درد نیست / دائما جانی پریشانش بود

هیچ گل بی خار نبود در جهان / هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که رو اندر طواف کعبه کرد / کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره محیل / نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم می شود / از همه سود و زیان دهر بی غم می شود

هر که از جام وصال او ننوشد جرعهٔ / بیخبر از خویش و بی پروای عالم می شود

کیست دانی بر سر کویش طلبگار وصال / هر کرا درد دلست و دیده پر نم می شود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد / بیگمان او سرفراز هر دو عالم می شود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود / گر گدای باشد او مانند حاکم می شود

گر بود چون لاله تیر مرده سر بر خاک راه / چون به بیند وصل یارش تازه خرم می شود

قطب دین روزی اگر صد بار بیند وصل یار / کی تسلی یک زمان از بیش و از کم می شود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود / گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق او همه معشوق او / لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود

گرچه عاشق بود او مارا چرا می آفرید / از کف خاکی که عقل کل درو حیران بود

گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک / در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانهٔ دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد / رفته می باید سرای کاندرو مهمان بود

هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل / بیگمان آن یار جانی را دو صد چندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی چیزی بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد | که کس را بادهیچ کاری نباشد
ازان به نباشد کسی در زمانه | که کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را | که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا جور اغیار میکش | ندیدم گلی را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی | به از سایه او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را | چو یاری او هیچ یاری نباشد

بده قطب دین دل بدنیای فانی
ازان رو که آن را مداری نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد | مراد هر دو جهان را بدعا سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده | بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائی را | نهد بمسندش از خاک پادشا سازد
وگر بقهر براند ز درگه خویشش | درون پرده اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را | ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تواند آنکه نشاند مرا بزم وصال | امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود غم جاودان یابد
چو قطب دین دم خود را بر وفا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند | سبزه و آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشاے رخت می باید | هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند
بادشاه دو جهانست گداے در تو | بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند
خوبرویان همه چون ز اثر حسن تو اند | بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند
قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود | بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند | جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند
چون از ره فنا بوصالت رسیده اند | خود را از و به تیغ فنای تو میزنند
سرپا برهنگان طلبگار وصل تو | درهای اهل دل ز برای تو میزنند
آنها که سرخوشان مے عشق گشته اند | فریادهای هوی برای تو میزنند
گردبیان صد نشین از ره نیرت | کوس شهی بنام گدای تو میزنند
یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات | دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین خویش گذر زانکه ناگهان
بی تو بکوی دوست نواے تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند | ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند
نیست عاشق آنکه از کوئیش رود جای دگر | عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند
هر که از خوان وصال او نواے یافته | سرفراز دهر گردد بے نوائی کی کند
هر گدای را نخوان عاشق که عاشق در رهش | جز دل اهل دلی هرگز گدائی کی کند
هر که خود را دید دعوی خدائی میکند | عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود | در حریم وصل دلبر خود نمائی کے کند

جام می آور بدست و بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو بادشاهی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند | از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال | پای خود در سر کوے تو نه در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند | پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند
آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند | از ره بیخودی خود را تبو واصل دارند
عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد | کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند
با غمت دست و گریبان شده اند همه عمر | حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او نه نهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوسش مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد | خصوصاً نیکبختی کو مقید در جوانی شد
عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد | مقید زانکه سر از روی ضعف و ناتوانی شد
نه بیند روز بد هرگز اگر حاسد بجان کوشد | سعادتمند سر کو از قضای آسمانی شد
بالماس سخن کی در معنی میتوان سفتن | تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد
بخود کے سر یار خویشتن را فاش میگویم | مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد
تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی | سر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنکه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوے جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود — ملک وجود او همه برباد میرود

هرکس ز هر غمی که کند رو بسوی تو — غمناک گرچه آمده است شاد میرود

آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی — آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود

با وصل تو اگر سخنی میکند خیال — چون دید وصل تو همه از یاد میرود

عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی — عکس رخت چو دید بفریاد میرود

هرکس که دید پرتو نور جمال تو — بود وجود او همه برباد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند — آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند

پرواز داد از قفس جسم مرغ روح — منزل فراز عالم لا انتها کنند

آنقوم از عنایت و لطف خدای خویش — در دم سما زمین و زبان را سما کنند

یابند گر ز جانب جانان اشارتی — فی الحال جان خود بتمامی فدا کنند

منزل کنند بر سر کویش ز شوق او — آنها که در حریم وصالش جا کنند

با خویش چند بار نشینیم قطب دین
ایشان ترا مگر بچند آشنا کنند

بمن ز سوی تو هرگه خطاب می آید — دلم ز شوق تو در اضطراب می آید

چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا — ز جان سوخته بوی کباب می آید

ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها — بدیده کی ز خیال تو خواب می آید

نشاط عیش از آن از دلم گریزان است — که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسیکہ نیست نشد گو طلب مکن دیدار
کہ لن ترانیش از تو جواب مے آید

ز خویش بگذر رو در راہ حق تو ابی کن
کہ آن نگار براہ ثواب مے آید

مرو بحلقہ زہاد دہر قطب الدین
کہ از دہان تو بوے شراب مے آید

بکوی عشقبازی بر دلم جز غم نمی آید
چو ہر دم میرسد زخمی بر دم مرہم نمی آید

ازان در کنج تنہائی بدرد و غم گرفتم خو
کہ غیر از غم بکنج غم کسے ہمدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچہ تہ بہ خون ست
کہ بر وی تیر غم مے آید و مرہم نمی آید

چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند
شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش دلا زان پیش کز عالم کنی رحلت
دو بارہ ہیچکس مے دان درین عالم نمی آید

توئی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل
ز تو چیزی کہ می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
کہ محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمے آید

آنجماعت کہ نظر بر رخت انداختہ اند
زاتبد اہستی خود را ہمہ در باختہ اند

دادہ بر باد فنا بود وجود خود را
در بیابان غمت پای ز سر ساختہ اند

آنچنان مست ز جام می حدت شدہ اند
کز رہ بیخودی خود را ز تو نشناختہ اند

آن گروہی کہ رسیدند بسر منزل عشق
اسپ ہمت ہمہ در کوی فنا باختہ اند

دیدہ آنہا کہ رخ خوب تو بی عیب قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداختہ اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن ہمہ چون فاختہ اند

ای خوش آنکس که سر شمع تو سودا دارد — خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده — حالیا قصد دل شیفته ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلغزش پدید — ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که به بیند رخ تو — تاب رخسار ترا دیده بینا دارد

لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید — لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جاند بتیر غمت بدل ریش — تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود — عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق — آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق — آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشه عشاق کو می او — عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو — بیزار مرد عاشق از این و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته — کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هرکس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد — در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم — غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت — لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست — فیض ست که خاص و عام دارد
جائے که پر ملک بسوزد — مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده — عیش دو جهان بکام دارد
خوشحال کسے که قطب دین دار — ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند — وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بغمهاے عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست — از همدمی یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست — کس بے فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند
اے قطب دین مجوی تو ساماں بکوی عشق — عاشق بکوے او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد — دائما در طلبش دیدهٔ گریان دارد
از گل روی وی آنکس که شمیده بوے — همچو بلبل ز غمش سینهٔ نالان دارد
هر که کرده سفر بادیهٔ کعبهٔ دوست — کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود — عاشق مست کی اندیشهٔ ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم — عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین — آن حریفی که درین بادیهٔ عرفان دارد

هر کرا روز ازل با چو توئے خوے بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوے بود

هر که از مادر گیتی بغم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوے بود

هر عاشق کوے تو بعالم آن ست
که کم آزار و عطا بخش و بلا جوے بود

عاشق آن نیست که سرگوی و بهمت نبود
عاشق کوے تو با همت و کم گوے بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر
در حقیقت بمثل چون گل خودروے بود

طالب قرب خدا از ورد لها بیباشش
تا ترا آب روان رفته بهر جوے بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بے بوے بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار میباید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیده خونبار میباید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
بنزم وصل جانان محرم اسرار میباید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزا وار سر دار ست سرش بر دار میباید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کویش از بلا افگار میباید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می شد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار میباید

چو قطب الدین ره گو گذر از جان خود بیشک
کسی کو را بنزم وصل جانان بار مے باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بے نیاز بود

تو اگر عاشقے گذر از ناز
هر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز می طلبند   طالب عاشقان حجاز بود
بهر خواب ار نهند چشم بهم   چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز ازو   بخدا هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور   وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی که بنزدیک تو باشد همه سر مست   زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست   هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست   آنرا که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو دمی هر که نشیند   با ملک سلیمان نه کند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند   باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس را ز همه در سوی او راه
ای قطب دین رو جانب او آر ز هر در

غرقهٔ دریای عصیانم خدایا دستگیر   وز گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر
نی حضور طاعتی دارم ز ذوق حالتی   زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنهٔ آخر زمان افتاده ام   از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
پست همچون خاک راهم در میان خاص و عام   در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت   از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو   نا امید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

تا در راه کعبهٔ وصل تو کی باشد مرا
در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر

آفتاب عمر من و در زوال آورده است
با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر

دیو و شیطان گر کنندم وسوسه در وقت مرگ
از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر

هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک
از محلی گر فرو مانم خدایا دستگیر

روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط
هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فرد از چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان خواب سر برگیر
قافله رفت و تیز شد شبگیر

نیست نیکو درین ره آسایش
کوششی کن تو هم قلیل و کثیر

پیش رفت آنکه پیشتر برخاست
تو چنین مانده واپس از تقصیر

چشم تو کور و یار جلوه گر است
پاک ساز از غبار چشم ضمیر

تا نمیری بوصل او نرسی
وصل گر بایدت ز خویش بمیر

پیشتر از اجل بباید مرد
زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار
جان عزیز صرف کن اندر وفای یار

از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات
محرم نمیشوی تو بخلوت سرای یار

خالی زمین دل بر و از نقش غیر کن
چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار

شاهان ملک فخر بخاک درت کنند
گر خواجگی گذاری و باشی گدای یار

شہباز دست قدرت جانان شوی اگر
ہرگز نہ گشت محرم خلوتسرای او

مرغ دلت ہوا کند اندر ہوای یار
بیگانہ ہر کہ ماندہ نشد آشنای یار

خواہی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برای برای رضای یار

در مقامی کہ دران روز نماید شب تار
عکس دلدار در آئینہ جان دریابد

از تجلی رخش مرد شود برخوردار
محو گردد کہ ازو ہیچ نماند آثار

بعد ازان چون برندش بمقامی دیگر
چون شود فانی آن نور شود عاشق مست

بدر د پردہ و بینند بسی عاشق وار
نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار

رویش از پرتو انوار شود ہمچون عشق
حال او گشت دگرگون و زخود بیخود شد

وان مقامیست کہ باشد مثل چون گلزار
ظاہرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سراین کوی چنین تا باشند
قطب دین با دمن خویش درین کو مگذار

پرتوی ہر کہ بہ بیند زرخ حضرت یار
مخور از محنت ایام دلا غم کہ کسی

غم ندارد سر یک موی دگر از اغیار
گل نہ چیند زچمن تا نخورد نشتر خار

گر خدا میطلبی در رہ او چون مردان
در میان تو و دلبر توئی تست حجاب

گام اول زخود و عزت خود بر میدار
از میان تا نروی او ننماید دیدار

دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد
دل ہر کس کہ پراگندہ و در سوداست

گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موئے آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور / وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند / بر هر چه تافتی تو ازان سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک / صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست / موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند / آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین رو چشم زهد از من مدار / عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چکار

لذت وصلش چه دانی چون ندارے چشم دل / پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار

دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست / توبه از بیدردئی خود میکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد / در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار

هر که مشهور از می معشوق چون وارسته نیست / منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش / گر همی خواهی درین ره باشی از وصل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کے ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور / پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور

دیدهٔ دل باز کن تا که به بینی جمال / تا کے از تیرگی صبر کنے از قصور

بند میان بنده وار بر در معبود جان / تا که بہ بخشد تمام جرم و گناهت غفور

دور مر دیک زمان از در آن دستان
خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور

در دل شب عرض کن حال دل خویش را
زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور

بندگیش کن مدام از اثر بندگی
محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل از دوری تو از دیدار جانان مخور
درد تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور

مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال
عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور

دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب
کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور

گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست
لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور

گر همیخواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش
در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور

گر همیخواهی بدلبر دست در گردن کنی
بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان بدریا در نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیز تر
از آه آتشین من ای دوستان حذر

دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود
ایجان ز تن برو تو هم آوارهٔ دگر

عشقست کیش بنده اگر نیک گر بد ست
کردم عزیز من سخن خویش مختصر

روزیکه یار جلوه کند در حریم دل
جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر

ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک
امروز قانعم بنگاهی بر گذر

در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا
باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

هر روز ماه روی دی افزون همی شود — هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنور است
دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

همشب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر — منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را — پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زودتر
برفروز از جذبهٔ حق در دل خود آتشی — تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
گوششی کن اندرین راه و برو از خود میان — تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر
ز پی بیند از بیرون آکه سد راه تست — هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن — نفی کن تو زودتر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

برو ای عقل که از عشق ترا نیست خبر — سوی او لی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان بر بعقل — عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برست ز جان نتوان نشست — عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از ملت خود را انداز — همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد — کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد — باید این حال ورا دست دهد بیحد و مر

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای ماندہ بخویشتن گرفتار | از راہ حجاب خویش بگزار
در مدرسہ قیل وقال تا چند | از علم یقین سبق بدست آر
مردان رہش بوصل شاد اند | تو ماندہ بزیر بند پندار
ماہ تو بزیر ابر تا کے | از پیش وے این حجاب بردار
غافل منشین ز خود زمانے | وز ہستی خویش شو تو بیزار
خواہی کہ جمال یار بینے | از آئینہ ساز دور زنگار

چون سایہ مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوے دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار | سر از بالین خواب ناز بردار
بکُنج خلوت تاریک بنشین | گرت باید تجلی از رخ یار
ہمیشہ باش ساکن بر در دوست | مشو غافل زمانے بہر دیدار
توجہ پیشۂ خود کن چو مردان | برو احضار پیشہ خود نگہدار
دما دم گوی ذکر حضرت دوست | برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبہ شود در رہ شفیعت | یقین می دان کہ ہستی مرد آنکار

بہر وای قطب دین گر وصل خواہی
سلوک و درد خود از دست مگذار

ای یار مہربان زکرم دست من بگیر | لطف وعنایت از من درویش وا مگیر
گر دل بجانبے دگر از تو عنان کشد | از ید قدرت وکرم خود عنانش گیر
از من مکن تو خدمت شائستہ طلب | کم خدمتیست پیشہ وکار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو / شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر
در پردهٔ حمایت خویشم نگاهدار / تا بی‌نیاز گردم از لطف شاه و میر
یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست / مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی‌خمار / زان می که باشد او ز می جام عشق یار
خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست / مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک / مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود / زان میکنیم جان بره یار خود نثار
بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند / ما را ز شوق یار بود ناله‌های زار
عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند / دارم من آرزو که کند جان من فگار

ز اتش دمی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روی ز رویت خوبتر / گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر
دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود / مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من / سوخت [illegible] ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر
گردمی صد بار قربانت شوم ای نازنین / آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن / کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار / تا بکی باشم بامید وصالت دربدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار
صبر و آرام از کجا آرند عشاق درش — هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار
پرتوی از نور جانان نیز بر طور اوفتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار
گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار
گر مقامی فانیت سازد به بیداری جمال — کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار
سر حجاب از پیش برخیز و شوی فانی او — چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهتر است از جام زر — کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر
نیم مست عشق از دریای تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خودش جام دگر
هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر
قوت هر کس را ز چیزی کرده اند روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر
گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی — زانکه هر دم میرسد آواز از دلدار در
غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام — زانکه دارند دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نورز خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیاد غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشهٔ دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غبار نیست
بود بر دلش ز دیده نشسته غبار

هر آن کز آئینهٔ دل غبار را نزدود
نه گشت بهره ور از تجلی رخ یار

کسیکه بر سر کوئیش نساخت منزل خویش
ندید از رخ دلدار خویشتن آثار

غلام همت آنم که همتش همه اوست
بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین بر از میان
ز پیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این دیده های سر
کوریست بی بصر ز خدا نیز بیخبر

مردان اهل حق تمام اهل دیده اند
دارند ازین دو دیده سوا دیدهٔ دگر

آنرا که نیست دیدهٔ حق بین کی آدم است
در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو و خر

دیو است در لباس بشر آدم آمده
گر گیست موی پیش کشیده بفرق سر

انسان مگوی هر که در آن سوز عشق نیست
آنرا که عشق نیست بود هیمهٔ سقر

زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن
تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار
که نیابد ز تو موئی سر موئی آزار

دست کوتاه کن از سود و زیان عالم
که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار

گوشه نشینی کن که شناسی بحقیقت خود را
هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار

گوشهٔ گیر و بجز ذکر خدا لب مگشای
این بود دولت جاوید که کردم اظهار

بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد
صورت پیر همان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطرۂ خود را تو بدریا برسان | غرقہ بحر شود دُرِّ معانی بکف آر

گشت چون غرقہ بحر کرمش قطب الدین
وان گہی گشت برازگوہر معنیش کنار

زندہ گشتم من ز یار و کشتۂ آنم هنوز | ذوق شوق یار باشد در دل و جانم هنوز
در بیابان وصالش در رہان سرگشتہ ام | آرزوی وصل او دارد دگر دیبانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارہا | جان دیگر باز خواہم بہر جانانم هنوز
گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتادہ ام | ہمچو مردان ہمچنان بر عہد و پیمانم هنوز
در بہار عمر دارد ہر کسی عیش و نشاط | من ز بہر دلبر خود دیدہ گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش ہست در جانم هنوز

ز ہجر یار خود گریانم امروز | عجائب بے سر و سامانم امروز
بسان آہو وحشی ز حیرت | میان مردمان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش | مثال ذرہ سرگردانم امروز
چنانے یابم از نسیم جمالش | کہ آمد بر لب من جانم امروز
ندانم ہیچکس درمان دردم | بگو او را کند درمانم امروز

مگو ای قطب دین بگریز زین غم
کہ دارد دست غم دامانم امروز

در رہ فقر و فنا ہر کہ بود اہل نیاز | در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواہی کہ بمقصود رسی در رہ دوست | توشۂ نیست درین رہ بخدا غیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست
در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

بادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان
اوست محمود دگرها همه مانند ایاز

هرچه باشد بود او را مثلی در عالم
هست از هرچه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست
زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز

ز وصل یار خود شادانم امروز
که کرده جای اندر جانم امروز

وی گر دور بودم از وصالش
بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب
چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل
خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی
که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم
انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریمش هر که شود محرم راز
بحقیقت در دولت بر خش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست
بگذر از خویش و دگر دیده برویش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را
عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

به نیاز از سر تسلیم نهی بر در دوست
بهتر از روزهٔ صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز
ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری
پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز — شاید شوم بمحرم وصال تو سرفراز
چون بنده راز خواجه بود چشم نیکوی — ما بنده ایم خواجه تو سوئی کار ما بساز
دارم امید آنکه کنی جای در دلم — خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز
دادی نوید آمدن خود به نیم شب — چشمم بخواب زان نرود در شب دراز
تبدیل کارها چو سراسر ز حکم تست — عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز
ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن — وانگه درون پرده کن از محرمان راز
پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید — اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هر کس چو قطب دین برهد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشاد دل او گشت هویدا امروز — دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز
خیمه زد بادشه هر دو جهان در دل ما — فیض گیرند از و مهر و مه از ما امروز
دلربائی که نمی دید رخش دیدهٔ دل — گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز
بود دنر دیگر از جان جهان پنهان بود — جا بجان گشته و در جان شده پیدا امروز
دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود — در دو عالم علمش گشت هویدا امروز
دیدم آن یار که اغیار ندیدش هرگز — زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

ولا اگر طالعت سعد ست باشد بخت تو فیروز
برو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران ده باشد جا بهر زمان دیگر
بهران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب
برو شمع دل خود را از روی یار خود افروز

اگر خواهی ببال و پری پری چو پروانه
برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن بباشد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان ز قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز
تو کار بندهٔ عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم
بدان امید که چشمم شود برویت باز

مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل
نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولے
شده اشک سرخ بر رخسار راز من غماز

ز گفتگوی کسان سر عشق نتوان گفت
نشین بخانه و در کن بروی غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار ست
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش ست بر در معشوق گریه و زاری
چرا که ورنه گشاید ز روزه و ز نماز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحرخیز
یکپاس ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل درداد
در حلقهٔ طالبان درآویز

رندان همه می پرست گشتند — تو هم قدحی بکام جان ریز

از خویش فنا شدند جمله — برخیز تو هم ز خویش بگریز

در بحر فنا شدند همه گم — چون قطره تو هم بوی درآمیز

این دوری تست هستی تو — از هستی خویشتن به پرهیز

چون هستی تو حجاب راهست

ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز — گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز

سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد — کس ندیدم که مقرب شود از راه مجاز

باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا — سر برلب نه و دم درکش و با غیر مساز

در دلت هر چه بود غیر خدا سود داد آن — نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز

خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز مکن — چون شوی طعمهٔ آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا

به نشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز — نا امید از سر کوی تو نمیگردد باز

عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر — بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز

بال همت اگر از هم بکشائی دائم — می توانی که کنی بر سر کویش پرواز

وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه — نیست آسان برود جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه ار مرد رهی

ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بردی هر که در عجز و معرفت شبد باز / تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق / شود بدلبر جانیش عاقبت دمساز

نیاز پیشه خود کن که در ره تحقیق / ندیده ام بجز از هیچ چیز به ز نیاز

بگوی عشق قدم نه اگر مجاز بود / رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای دهر گردم من / چنین که طفل سرشکم همی شود غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد ره عشق / بگو می عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز / نیست ممکن کز جمالت دیده بردارم هنوز

تو بجود تخم محبت کاشتی در جان من / آن محبت را در دین جان نگهدارم هنوز

دیده روزی دیده دل پرتو دیدار تو / بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل / مرهم وصلی همی خواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسیده قطره وار / کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شادمانم زانکه هست / پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی ست / گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز / کارش بلطف و رحمت خویشتن بساز

چشم در اکشاے که ببیند جمال تو / هرگز در وصال بروی کس مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان / گردد بهر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام / آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

قهر تو هر کرا که براند ز درگهت | آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز
کس بی عنایت تو بجائی نمیرسد | گر صد هزار بار رود او بره حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نه شوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز | بگرفت غمت عنانم امروز
چون شاخ گیاه و شاخ بی نم | پژمرده و ناتوانم امروز
چون ماهی دور مانده از آب | می میرم و ناتوانم امروز
بر خاک چو مرغ نیم بسمل | افتاده و ناتوانم امروز
وی لاله که بود داغ بر دل | سر تا بقدم چنانم امروز
شرحت چه دهم ز ناتوانی | القصه ز خود بجانم امروز

بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز | تکشیده ام بکوی تو از جان عنان هنوز
تعلیم داده روز ازل داستان عشق | آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز
شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک | دارد هوای وصل تو روح روان هنوز
سوزی که درد عشق بقالب دمیده ام | آن درد کی برون رود از استخوان هنوز
کی گویمت که جای تو عرش است یا سما | بالا بود مقام تو از لامکان هنوز
وصفت بصد زبان کند از عمرها کسی | برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز

گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

در نیابد تیقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز — بادشاه دو جهانی و نیمه اری ناز

دو صفت هست مرا کان تو ندانی به یقین — بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم باره دعرض پذیر — که بر دیم در خود را بکن ای دوست فراز

دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن — محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس ست — کششی ده که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کف قدرت چو بدیدم رویت — روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بندهٔ تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی بادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز — کوز ده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فر فرغ رخ او — چه کنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخسارهٔ او در چمن جان چو شگفت — نروم بهر تماشا به گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد — دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم — دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم بر باد — نه دل و دین طلبم نے سر و سامان امروز

دین عجب تر که همه قطب دین می بندارش
خود بر فته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوهٔ جانانم بس — پرتوی از رخ او مایهٔ ایمانم بس

عیش و شادی جهان گر چه ز من بر تافت — تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز ‌ ‌ ‌ دست آویز من از زلف پریشانم بس

من نه بجزی دگر از دوست نخواهم جانی ‌ ‌ ‌ از فروغ رخ او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم ‌ ‌ ‌ طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند ‌ ‌ ‌ تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس ‌ ‌ ‌ در کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن ‌ ‌ ‌ می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

تو بادشاه حسنی و من دادخواه تو ‌ ‌ ‌ ای بادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی ‌ ‌ ‌ تا در میان حجاب نماند بر کس

آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود ‌ ‌ ‌ ناقابلیست در سر او نیست جز هوس

حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست ‌ ‌ ‌ چون از دو کون همت من درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس ‌ ‌ ‌ مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید ‌ ‌ ‌ میروم بیخویشتن از پیش و پایانم مپرس

درد باشد چون شفیع عاشقان در کوی دوست ‌ ‌ ‌ من خموشم باد درد بی زبان تو درمانم مپرس

دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش ‌ ‌ ‌ همنشین گشتم بیار خود ز حرمانم مپرس

هر چه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد ‌ ‌ ‌ فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سر و سامان بود هر کس دور از روی تو بود | من بدین نسبت دارم رو ز سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس | از دو جهانم هوس نیست بس
بر درت از آرزوی وصل تو | شب همه شب ناله کنم چون جرس
وصل ترا از تو طلب میکنم | نیست مرا از تو جز این ملتمس
داد ز هجر تو کنم بر درت | وصل تو خواهم ز تو ای دادرس
بر هوای سر کویت بدام | مرغ دلم پر زند اندر قفس
از دو جهان هیچ نخواهد دگر | آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا بود جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس | فروغ روی جانان از زجان پرس
چه پرسی حال دیوانه ز عاقل | نشان بیخودی از عاشقان پرس
مپرس از بیخبر از ره نشانی | اگر پرسی ز میر کاروان پرس
چه داند مملکت داری گدائی | برو از خسرو صاحبقران پرس
نداند لذت دیدار هر کس | حضور وصلش از صاحبدلان پرس
چه پرسی تندرستان را تو از درد | نشان دردش از دلخستگان پرس
بیا پهلوی من بنشین زمانی | ز من احوال درد دیگران پرس

مجو ای قطب دین از کس دوائی

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز
دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بجزی دگر از دوست نخواهم جانی
از خم و غنج او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم
طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند
تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس
در کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن
می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

تو بادشاه حسنی و من داد خواه تو
ای بادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی
تا در میان حجاب نماند بر یکس

آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود
ناقابلیست در سر او نیست جز هوس

حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست
چون از دو کون همت من در عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس
مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

راه وصلش را پایان نباشد چون پدید
میروم بی خویشتن از پیش و پایانم مپرس

درد باشد چون شفیع عاشقان درگوی دوست
من خوشم با درد بیدرمان تو درمانم مپرس

دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش
همنشین گشتم بیار خود ز حرمانم مپرس

هر چه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد
فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سر و سامان بود هر کس که دور از روی تو من بدلبر انس دارم رفت سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای صنم وصل تو دارم هوس از دو جهانم هوس نیست بس
بر درت از آرزوی وصل تو شب همه شب ناله کنم چون جرس
وصل ترا از تو طلب میکنم نیست مرا از تو جز این ملتمس
داد ز هجر تو کنم بر درت وصل تو خواهم ز تو ای دادرس
بهر هوای سر کویت مدام مرغ دلم پر زند اندر قفس
از دو جهان هیچ نخواهد دگر آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا نماند جان زغمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان بپرس فروغ روی جانان از جان بپرس
چه پرسی حال دیوانه ز عاقل نشان بیخودی از عاشقان بپرس
مپرس از بیخبر از ره نشانی اگر پرسی ز میر کاروان بپرس
چه داند مملکت داری گدائی برو از خسرو صاحبقران بپرس
نداند لذت دیدار هر کس حضور وصلش از صاحبدلان بپرس
چه پرسی تندرستان را تو از درد نشان دردش از دلخستگان بپرس
بیا پهلوی من بنشین زمانی ز من احوال درد دیگران بپرس

مجو ای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بی بصر مپرس — در بی بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال — انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من — سیلاب دیده بین و ز خون جگر مپرس

از چشم سر تو ان لمعات جمال دید — انوار آن جمال ز هر چشم دهر مپرس

هر کو سفر نکرد بملک وجود خویش — حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هر کس هر انچه دید از و مید هد نشان — آزار او مجوسی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش — یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است — نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا — کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق — یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه، در عشق دم مزن — با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو بزلفش نمیرسد — آشفته همچو طرهٔ مشکین یار باش

عاشق بیا ز هستی خود را همه بسوز — در بوتهٔ گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی — با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزبان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بگوش گر توانی و پند من کن گوش | مباش کاهل و چندانکه ممکن ست بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن دہدت | مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
درت مدام میسر شود چه خوش باشد | ز دست دوست لبالب پیاله نوشانوش
نهان برو ره تحقیق و لاابالی باش | عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب | چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جاے | چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مرو زنهار | مکن تو غلغل و در روغن خودت میجوش
مگو میت که همه وقت استقامت ورز | مثال بحر گهی شورشے کن و بخروش

همین ست پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رہی پند او بجان بنیوش

کسے کز شربت دیدار او شیرین بود جامش | نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر آرامش
سر آنکو قطرهٔ از جام وحدت خورد بیهوش است | چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
بتی کز غایت خوبی بهر کس رام دل گردد | بهر جا نیز اشارش کن تا شاید کنی رامش
بود اورا دصبح و شام مشتاقان خو دبین را | شده نام نکویش ورد من من بندهٔ نامش
سر زلفش اگرچه هست دائم جملهٔ دلها | ولی مرغ دل من بوالعجب افتاده در دامش
دمی کز لطف خود نبود از دم اندم جهان باشد | که من جان میکنم آندم فداے لطف و انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سرانجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش | مکن خود را پریشان نیز زلف پریشانش

بکنج خلوت تاریک نشین شاید آن دلبر
کند یک لحظه روشن خانه از خورشید تابانش

سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یک ذرا احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در دلش مهر و فکری نیست در جانش

ز جان بگذرد لا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
دران دریا فکن خود را که پیدا نیست پایانش

رقیبان گرچه بسیارند ما را از آنچه غم باشد
چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو بشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا به بینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرستاد از لمعهٔ رخسار خویش

سر برآرای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده
محو خویشم کن که یادم ناید از اظهار خویش

قطرهٔ منصور در بحر تو گم ناگشته بود
زد انا الحق تا بری از زور بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطو خود گفتهٔ گفتار خویش

ای نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کردهٔ عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش

بس درش از توبه هر مرد خدا را آبرو دست
قطرهٔ آبی ندیدم از رحمت رحمان خویش

از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود شناس اگر مرد رہی پنہان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگہ این نالہ ام رسید بگوش

کہ بیا عاشق خراباتے
جام از دست یار خویش بنوش

تا بدانی کہ چیست لذت عشق
عاشقانرا ز جستجوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق او ز خود بیہوش

گشتم از ہستی وجود خلاص
وز ہمہ قال وقیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار مے باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری کہ سیر نہ گردم ز دیدنش
خواہیم بود ندام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گویند نیکوان جہان جملہ احسنتش

چون قطرہ بہ بحر وصالش یکی شدم
آن کیست در جہان کہ کند فرق از منش

آنکس کہ دور ماند ز سرش گناہ اوست
باشد حجاب او ہمہ از ما و از منش

آنرا کہ نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خواست مکن دور افگنش

خواہی وصال خدمت پیر طریق کن
کوتہ مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین پیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت کہ خوشہ بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
کہ میرود بر ہست آب دیدہ پنہان پیش

دلم ز ہجر تو مجروح گشتہ و بیمار
بیا کہ در قدم تست صحت درویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان — ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش

نمیروم نفسی چون خیالت از نظرم — ازان شود تو هر لحظه ام محبت بیش

بیا که عالم فانی خیال و خواب بود — برون کن از دل خود هر هوس ای آمال اندیش

نمیخورم غم دنیا و آخرت سرمو — چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

نگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی بادشه درویش

حلقهٔ بندگیش هر که کند اندر گوش — باشد از جام می عشق دمادم در جوش

گرم کن ملک وجود از شرر جذبهٔ عشق — گرمی عشق کند راه طی و تو مدهوش

هر کسی را که گداز شرر جذبهٔ شوق — در ره عشق نباشد بخدا یکجو هوش

گر نبودی می معشوق حقیقی بر کار — عاشقان سر کویش همه بودی خاموش

مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک — برو ار مرد رهی عیب کسان را بپوش

قطب دین نیستی آمد شرف و قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش — در دست داده ام همگی اختیار خویش

صبر و قرار از من درویش برده است — یکدم نمیگذارد او بر قرار خویش

چون آید آن نگار رود هوش من تمام — ندهد امان که بنشینم اندر کنار خویش

زان یار دلنواز شکایت نمیکنم — این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش

خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش — کز راه دیده دید کنم روی یار خویش

جز آنکه ممکن است بران در نثار تو — میسوز و میگداز که بینی عیار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش
ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش

جرعۂ از می معشوق هر آنکو نوشید
کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش

هر که در بزم وصالش نفسے با او بود
نبود میل تماشای گل و گلزارش

جلوۂ یار به از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش

ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو
که ترا نیست مداوای دل افگارش

درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان
هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق در آمد بجان دل بیان گو مباش
زندگیم عشق باو رنج دردانگو مباش

رفته برون جان ز تن آمده جانان من
اوست چو جان در میان جان بیان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود وجود تنم
از تن بیجا صنم نام و نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون
عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش

گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هر چه بگویم از و هست از ان خوبتر
چهرۂ خوب در شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بیان گو مباش

هر که او آمد برون از پردۂ پندار خویش
بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک
هست الفت یکجهت در مهر و اسرار خویش

شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان
آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش

زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو
زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش

تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق
گرم ساز از آتش عشقش بر و بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد هنر
رد زبان در بند در راه وا از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش
از خود رمیده باش و بیا آرمیده باش

چون روی دوست را بیقین اهل دیده دید
ایدل بگوی دوست تو هم اهل دیده باش

عشاق می ز دست دلارام می خورند
گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش

از راه بیخودی همه از خود بریده اند
گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش

این راه هیچکس بعلائق نرفته است
گر وصل یار بایدت از خود جریده باش

پشت رقیب خم شده از یاد کردگار
پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار برند التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش
پیش شمع وصل چون پروانه باش

آشنا شو با همه خلق جهان
تا توانی از خودت بیگانه باش

عشقبازی کن ز رسوائی مترس
گو حدیث عشق تو افسانه باش

بگذر از هستی خود گر عاشقی
وانگهی با یار خود همخانه باش

اندرین ره عقل کی آید بکار
بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست — بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دُردانه باش

ای دل بیا و آئنه دار جمال باش — بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر — در زیر بار درد غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو — از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند — کن یاد وصل او و با اتصال باش

چون هرچه هست وهم و خیال در جهان — مردانه دور از این همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود — از جان بریده خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش — اول اندر دل غمدیده ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعله او دامن سوخت — در من سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او — روی بنمود در این شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق که اندر همه جا میگردید — ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر که را اهل دلی دید ز خود وارسته — اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوئی — در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعلهٔ بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگوییم راز خویش
بائیم و گوشه و غم دلنواز خویش

مشغول هر که هست بکاریست در جهان
ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس او در آئینهٔ دل فتاده است
دارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد
چندین مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز
چون شمع میگداز زسوز و گداز خویش

زاهد ملاف روز و شب از روزه و نماز
غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش

گویا که پے بعشق حقیقی نبرده است
بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چند قطب دین زکسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم برگشت آزادش
خیال نقش دو عالم ببرد از یادش

ندارم از دل حیران خود دگر خبرے
بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش

نهاد بر سر دنیای دون چو مردان پا
طلاق داد و را چون ندید بنیادش

چو مرغ از پے پرواز بود آهنگش
بدام عشق بیفتاد برد صیادش

اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد
کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش

به بند بندگیے نفس بود دائم بند
خدا از بندگیے نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو که کرد قناعت بدانچه حق دادش

خوش آنکس کو بدرد عاشقی پرورده شد جانش
مبادا زنده آنجانی که نبود درد جانانش

جمال یوسف خوبی که از چشم تو پنهانست
اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هردم
ولیکن کور کی بیند چو بنده نور عرفانش

اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خو کن
مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش

اگر خاری خلد در پا منال اندر رهٔ وصلش
که آخر بشگفد یک ره گل از خار مغیلانش

مپیچ از تیغ عشق او سر خود در رهٔ معنی
از این معنی شهیدان باشد اندر رهٔ فراوانش

طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک
که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش

مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی
که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مراد آن نیست که بسیار کند سوالش
مرد آنست که دنیا نکند پامالش

لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد
هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل
لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز
جذبهٔ عشق خدا گر نبود در بالش

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد
دلبرش از سر اخلاص نباشد مالش

هر کسی را نه کنی محرم خود در رهٔ عشق
مکن تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند
وانکه افسرده ز نقص نبود احوالش

رهبری کز رهٔ تحقیق نشان می آرد
باید از یار فروتر نبود احوالش

نکند تکیه بر اعمال خودش قطب الدین
ز آنکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص
میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه — سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق کشاد لب — منصور وار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد — شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نشنید گوش دیدهٔ عشق با رقیب — زانرو که ریخته شده در گوش او رقاص

از گفتگوی عام چه باکیست قطب دین — چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص — در کف آورد ز بحر یقین چون غواص

بحر جود کرمش موج زنانست دائم — قطره وش غرقهٔ او گردد شو از خویش خلاص

دم مزن هر چه ز اسرار خدا دریابی — ورکنی فاش تو سرش سر دار ست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک — برود حالت دل گو بکی خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیوضاتش را — زان سبب پیر مریدند درین ره رقاص

نتواند به سر کوی حقیقت برود — هر که بار سر و این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس دُر معانی داری — پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا ز دم زدر دوست چون کنم اعراض — که دل بریده نگردد ز مهرش از اغراض

شدم بر آنکه شکایت نویسم از بختم — که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار از هم ریخت — روانه گشت که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق — جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که ز آتش سوزان عشق میسوزم — دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بدو رخ جمال ننماید
ز سر هوای ریاحین برون کنم در ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

ای یار نیست در دل من ذره نشاط
زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط

بگذشت عمر من بغم و محنت فراق
هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط

ننمود یار در غم و اندوه روی من
شاید در آید از ره شادی و انبساط

قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ
تو شغل کاروانی و دنیاست چون رباط

کوته مکن ز دامن پیران دو دست
خواهی که بگذری روان ز پل صراط

چون در ره طریقت پیران قدم نهی
می رو باحتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین محنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا از تو ای دوستان ندارد حظ
چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ

فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده
ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ

برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را
که گل شکفت و لی باغبان ندارد حظ

بمجلسے که نه ذکر حبیب مے گذرد
دل من از سخن این و آن ندارد حظ

بیا بدیده و بر مردمان دیده نشین
که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسله زلف تست قطب الدین
وگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من بجان ترا وداع
شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان دادگستر عالی همی رسد
جور و جفای گردش دوران ترا وداع

چون گل شگفت ملک وجودم ز خرمی
ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع

یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید
آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ
هر چند میروم بتماشای گشت باغ

در اشتیاق روی تو ای سرو گلعذار
بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ

من نیستم ز بزم تو و مانده تو با رقیب
بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ

هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم
میسوزد از فراق وصال توام دماغ

چون قطب دین سراغ تواند ز جهان کنم
یعنی که من کیسم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف از آن ای دریغ
یک اجل میکند غارت جان ای دریغ

حیف کنا میکنی باز دو دیده ز خواب
نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ

تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل
فرق ز هم میکند سرو جوان ای دریغ

تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را
از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ

تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ
کرده بسی سرنگون تخت شهان ای دریغ

غافل از انوار یار بیخبران گشته اند
مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

بیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی بنما ای عفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختیم
کز من آثاری نمانده گشته‌ام زار و نحیف

از کثافت بگذر آید دل گر همیخواهی وصال
زانکه تا با این لطافت بر نیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش
همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

ور برآید عمر گلچین در گلستان وجود
پیش از آن رو نیکه آید بر گل عمرت حریف

در گلستان سخن بسیار کردم سیرها
تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد ما در ایام [illegible]
با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

با چون گلیم [illegible] شاخ [illegible]
گو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود [illegible] زند
[illegible] که نیست [illegible] را اعتبار حیف

خوش آنکه [illegible] نباشد [illegible]
[illegible] روز حساب صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق
باش [illegible] از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوی اوست
[illegible] مباش از جهان [illegible] اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان
[illegible] دولت [illegible] شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند
خوش [illegible] و حال کسی کو شد سیاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک — باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات — در فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان پناه اهل عشق

گشته‌ام زار و نزار از درد هجران فراق — کس مباد همچو من گریان و حیران فراق

باز غم و درد جدائی همچو مو بگداختم — زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین — فارغ از درد غم و اندوه هجران فراق

هر کسی در جستجوی یار خود سرگردان — من بکنج ناتوانی پابدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق — گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود بادشه بود — باشند خسروان جهان آن گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد — ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شه بادشاه هر دو جهان بر سر نجیب — هر کس که گشت قابل و کشور گشای عشق

از ما مپرس غیر غم عشق محتسب — ما را چه نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودم بر آنکه عشق تو ورزم چو زاهدان — عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

خوش همدمی که گوش کند داستان عشق — تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام / بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق

هر کس بسر عشق کجا پی برد ولی / هم خود بیان بسم که منم نکته دان عشق

زاهد حسد مخور که تو خامی و ما تمام / دانا نمی شوی تو بسر نهان عشق

تربیت عشق در دل هر کس که جلوه کرد / آگاه در زمان شود از ترجمان عشق

ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه / وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیده باطن به قطب دین / کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق / وز هم گشاد غنچه خونخوار را ورق

بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد / رقاص گشته بر طرفی سالکی بحق

آنجا که سرکشان مے عشق مدهوش شدند / زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق

ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم / سرخی روی ماست ازان رو چه چون شفق

دیوانه وار جامه جان چاک کرده ایم / مجنون کجاست تا برد از پیش ما سبق

حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست / جز خار کے دمد ز گل شوخ فناک دق

از کوی یار پای نخواهد کشید باز / تا از حیات قطب دین باشد چو رمق

اگر تو سالک عشقی به چستی و چالاک / بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک

مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور / که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک

بیا بمیکده های و هوی رندان بین / که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک

نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی / بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک

رقیب روسیه ار از حسد زند ره ما — کرشمهٔ زتو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
برآنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک — یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک

نا اهل عاشقست درین دهر بے ثبات — تو بر طریق خویش رود ورز عشق پاک

در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند — چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک

خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد — رو همچو گل تو جامهٔ جان باز چاک چاک

وانکس که جرعهٔ بچشید از شراب وصل — در زیر بار محنت هجران نشود هلاک

می دانکه هر که شربت وصلش چشیده است — بیزار باشد از می خمخانهای تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علاستے
کو در فراق یار ترا آه دردناک

بتظلم بدر دوست نهی رو بر خاک — بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک

سربلندی طلبی خاک صفت پست بزی — ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک

ز آتش عشق بر و بود وجود خود سوز — تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک

محنتے تا نه کشی روز خوشی کے بینی — لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ — دل بسوی تو میکند آهنگ

روی خوب ترا کسے بیند — کو ز آئینه اش زداید زنگ

باغمت نرد عشق سے بازم دارم از شادی دو عالم ننگ

نقش غیر از ورق تر اشیدم تا بدارد در خیال تو رنگ

بر سر کوے تو رقیب حسود با من دلفگار دارد جنگ

بر نیاید ز دست او کارے سر خود را ہمی زند بر سنگ

ہر کہ او کبر و گنہ سے ورزد ہست موصوف با صفات پلنگ

ناوک آہ من بسینۂ او میرود راست ہمچو تیر خدنگ

ہر کہ او طالب وصال تو نیست سے گریزم از و بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین نالہ میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای جان جہانا مشکل مشکلست از فراق تو مرا اندر دل

چہ مبارک سفری باشد و فرح روزی کہ بہ بند و بہواے سر کویت محمل

ہر کسے دیدہ بروئیت نتواند انداخت زانکہ بسیار بود پردہ بروئیت حائل

بی ریاضت نشود مشکل کس ہرگز حل سعی و کوشش کن اگر مرد رہی ای مقبل

پاک کن خانۂ دل را ز ہوس ای سالک تا کہ دلبر کند اندر حرم دل منزل

پاسبان باش بگرد دل خود گر مردی یکدم از آمدن دوست نگردی غافل

اندرین راہ درستی ز شکست تو بود ہستی خویش درین بادیہ از ہم بگسل

قطب دین صاحب ان باش درین رہ بیشک
کس نہ بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواہی دلبرت در راہ خود گردد دلیل نفس خود را دار اندر راہ او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا را در تو در ملک وجود
سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کردنش از اتصال
هان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که اوست
داده اند بسیار مردان جان شیرین بی بدیل

دست خود از جان بشوی در راه وصلش مردوار
جان خود در راه بیگانگی جانان کن سبیل

تو نپنداری که مردان وصل آسان یافتند
هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست ز دلبر وصال
زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که چسان می زید
آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی بنگر مرد را
هر دو جهان میکند او پایمال

هیچ ندارم که بدو زنخ ردم
گر نه نمائی به بهشتم جمال

نیست که او طالب دیدار نیست
یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد
عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال
باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبه حق هستی خود را بگداخت
دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

و آنکه او خدمت پیران طریقت نکند
گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد
گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد ‌ ‌ ‌ که ندیدم که ز خود باز دهد کس بیحال
هرکه از تیر غم عشق دلش افگار است ‌ ‌ ‌ بجز جانش زرمی عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگذار از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل ‌ ‌ ‌ بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل
بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او ‌ ‌ ‌ جمال او اگر خواهی بیا بگشای چشم دل
نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد ‌ ‌ ‌ خوشا آن مقتول کو را دلربای او بود قاتل
بوصلش کی رسد هرکو بخود درماندگی دارد ‌ ‌ ‌ نخست از وصل خواهی غرزین خود بگسل
شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد ‌ ‌ ‌ نمیرد مرغ جانش هرکه او را میکند بسمل
نه بیند سیر کوی در عمر خود زان نازنین هرگز ‌ ‌ ‌ کسی کو بهر کویش ندارد پای خود در گل

بکوی خود نخواهد یار جای اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان با غم همیشه امتحان دل ‌ ‌ ‌ که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل
غم درد دل خود را ندانم با کسی میگویم ‌ ‌ ‌ که هرگز نباشد گوش [illegible] داستان دل
من بی صبر را زین عشق آن خونخوار [illegible] ‌ ‌ ‌ بود [illegible] پای من [illegible] عنان دل
نباشد عاشقان را در جهان جایی از خود ‌ ‌ ‌ که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل
خدا جان دل پاکیزه منزل میکند آنجا ‌ ‌ ‌ سر تسلیم زان روی [illegible] آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا کہ بگیرد ملال — نیست بتحقیق یقین اہل حال
شادی وصل تو بہ بیند کسی — کو بکند راحت خود پائمال
از دو جہان قطع نظر میکند — ہر کہ بود با چو تواش اتصال
حال بدست آر کہ کی دیدہ ام — مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد حرام انچہ ہست — وصل دلارام نگردد حلال

دیدہ کشا دوست بہ بین قطب دین
چند نشینی بدرش ماہ و سال

بیا کہ رفتہ ام از نقش غیر خانہ دل — ہمین غم تو مرا ماندہ در میانہ دل
بگرد در تو درآئی و یک زمان باشی — ہزار خانہ کعبہ بگرد خانہ دل
بہ پیش تیر ملامت نشانہ دل من — بزن کہ کیست نشانی بہ از نشانہ دل
اگر شہان جہان را خزانہ ہا باشند — خزانہ بجہان نیست چون خزانہ دل
فسانہ غم مجنون گذشت و آخر شد — مرا ز فکر تو آخر نشد فسانہ دل

ز روی ذوق از ان قطب دین خورد غم تو
کہ درد عشق تو باشد مرا ترانہ دل

گشتم ضعیف از غم ہجر تو چون ہلال — کز من نماند نقش نمونے بجز خیال
ہر کس کہ آرزوی وصال تو میکند — زار و نحیف باشد و باریک چون ہلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق — وانگہ نما بعاشق مسکین خود جمال
این رہ بقیل و قال بپایان نمیرسد — چون جان دہی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال رہ بسوی حال کے بری — بیزار باش در رہ دلبر ز قیل و قال

دریک نفس بسر و بد آن شو بسوی دوست ... حاجت نباشدت بریاضت باہ و سال

جان چیست بند راہ تو ای مرد پاکباز ... بگذر ز جان کہ تا شودت عشق ذوالجلال

در راہ دوست قطب دین از جان گذشتہ است ... زیرا کہ جان و دوست خیالی بود محال

ہر کہ او را نبود پر در جانان منزل ... رشتۂ دل بر واز مہر و وفایش بگسل

حاصل از عمر نباشد بجدا غیر وصال ... بر وار مرد رہی باش بدلبر واصل

ہمتے در ز درین رہ کہ شناسی خود را ... تا تو خود را نشناسی ز تو نبود حاصل

لذت عشق بپرسید ز ہر بیدردے ... گز ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زندہ جاوید بماند عاشق ... لیکن آن عاشق سرمست کہ باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فہم لال ... ہر چیز گویمت کہ تو آنے بود محال

حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک ... ہستی بذات خویش تو دانای کل حال

ہر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود ... کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال

بدبخت آنکہ دور بماند از وصال تو ... خوشحال آنکہ یافت بوصل تو اتصال

بی صبر نیست پیشۂ عشاق کوے تو ... جانہا نثار تو کہ صبوری و می محال

یارب چہ مظہرے کہ بجو بے یگانہ ... در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین ... یک شمہ از صفات تو گوید باین حال

مجنون خویش درین راہ کردہ ام اجمیل ... جفا و غصہ کشیدہ بسے بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده‌ام
چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل

تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده
بیا به بین که تو باور نمیکنی بدلیل

ز آب دیده من شد گناه من پر آب
چنانکه میدهم یاد از کناره نیل

ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم
همین بود من درویش را کثیر و قلیل

بیا و آن دو سر زلف سرد و دیده ما
شدند بخواب که بندند بند را چون نیل

بیا به بین که ز ردی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل
باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل

میشود زنده جاوید یقین میدانم
هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل

هر که دور از گل رخسار تو باشد بیشک
هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل

عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود
هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل

آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم
که ز هستی سر موی نگذارم حائل

عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن
پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر از این در دل
که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل

ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم
که پای من بسر کوی او نشسته بگل

مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست
کجا روم بسر کوئی کرا کنم منزل

مرا ز عمر عزیز اینقدر بس است اگر
بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رہی قطب دین ز طالب دوست
برد تو ہستی خود را ز یک دگر بگسل

تو ئی کہ جلوہ دہی صورت گل و بلبل
بہر لباس کہ خواہی ہمیکنی جلوہ
دگر نقاب ز رخسار خویش برفگنی
ز سنگ خارہ بروں آوری گل تازہ
عنایت تو ز روز ازل بدش ہمراہ
توئی کہ فیض تو عام ست بر ہمہ اشیا

توئی کہ خویش عیان میشوی بصورت گل
گہی بحسن گل دگہ بکسوت بلبل
ز جان جملہ خلائق برآوری غلغل
بباغ سرو سہی را تو میدہی کاکل
کہ شد باسم تو موصوف صاحب دلدل
توئی کہ قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو سرو سہی باغ قطب الدین
کہ بی تو اش نکشاید گرہ ز ساغر مل

ایدل بکوش صرف مکن عمر بے عمل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن
بینی جمال دوست بہر جا نظر کنی
جانرا اگر دہی بنشیند بجاے جان
نفس تو رہزن ست ندارد بسر صلاح
گر آید ت بدل اثر فیض عام حق

زان پیشتر بکوش کہ آید ترا اجل
خواہی براہ عشق شود مشکل تو حل
گر دیدۂ دل تو ندارد رگ سبل
وآنکہ بذات او نرسد بیگمان خلل
غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل
خود را نگاہدار مکن ہیچ گہ بدی محل

برو از کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو کہ تا نکنے بال خویش شل

آن سرو خوشخرام کہ از من ربود دل
در باغ سرو می شود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش / صبر و قرار می برد از جمله اهل دل
در راه دوست مرگ خود اختیار کن / هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل
چون کس به بند خویش نشست سوی یار / در راه یار بند خود از یک دگر گسل
بیخویش باش در ره دلدار قطب دین / میباش از وجود خود دائماً خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل / هر رشته از و شده بندی بپای دل
از کوی تو سفر نتوان کرد جانبی / پیوند زانکه گشت تو رشتهای دل
هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی / دان در دهان تنگ تو باشد برای دل
عمریست دل ز هجر تو دردمند و ناتوان / در شربت وصال تو باشد شفای دل
از تیرگی دل نتوان دید روی تو / زان سعی میکنم اندر صفای دل
چون قطب دین مقام دلارام دل بود / جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال / در طلب یک زمان مکن اهمال
نه رسی در وصال آن دلبر / تا نگیرد ترا ز خویش ملال
جان خود را نثار جانان کن / تا شود وصل یار بر تو حلال
بگذر از قیل و قال اگر مردی / همچو مردان بدست آر حال
قیل و قالت بدان همی ماند / گر کند وصف مال کس دلال
این بود مال آن بود زر و سیم / تو تهیدست مانده چون حمال
مرد باید که قطرهٔ خود را / غرقه سازد درون بحر وصال

برخوردار ز وصال دلبر خویش — این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را زار زار کن چو هلال

آنچنان تشنۀ رخسار بت خویشتنم — که ندارم سر موئی خبر از خود که منم
بوی او می شنوم دمبدم از گلشن جان — ننگ آید دگر از نافۀ مشک ختنم
هر کسی در به در اندر طلب یوسف حسن — سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم
نه رود یک نفس از ملک وجودم بیرون — خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم
تا شگفته گل رویش بگلستان دلم — کی کشد دل بسوی سیر باغ و گلشت چمنم
نام آن راز سر صدق کی با همنفسان — چون ببرم نه دیده بردی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم — تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم
بگداختم ز هجر چو موی میان تو — شاید که دست با تو دمی در کمر کنم
در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان — شبها بدرد محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاهر است — جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم
پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش — شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم
گر دیده سوی غیر تو یک ره نظر کند — فی الحال دیده را ز سر خویش کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز مهر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم
باشد که یکنفس بخودش همنشین کنم

هردم درآورم رخ خوب تو در نظر
شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم

خواهم جهانیان همه جانها بمن دهند
تا یک بیک نثار تو ای نازنین کنم

شبها بخواب نرگس مستت چو میرود
زاری آه و ناله بهجران درچنین کنم

گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین
امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم
که من بخاک مذلت بسی گرفتارم

بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا
قبول درگه خود ساز و دور نگذارم

عنان دل چو بدست تو داده ام جانان
نگاهدار سر رشته راز اغیارم

بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین
که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین چونی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام
بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام

گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو
از بسکه بار محنت هجران کشیده ام

روز الست از کف تو باده خورده ام
غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام

تا گشته ام جدا ز تو ای یار مهربان
روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام

بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو
از هستی وجود بکلی بریده ام

در پرده همچو غنچه ز رخ چون گل نمای
گر دست دوری تو گریبان دریده ام

دهر شنیده ناله و افغان قطب دین

بنمود روی خویش ازان آرمیده ام

عاقلان منسوب دارندم که من دیوانه ام
تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران شکست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
سیر دو در مجلس هر خاص و عام افسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را بر گرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق دلخانه ام

ای دوست بیا که راز گویم
حال دل خویش باز گویم

آن روز که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گویم

از بیم رقیب سر عشقت
پنهان دارم نه باز گویم

تو بر سر ناز باش تا من
بی تو شمع و در مجاز گویم

با زاهد دهر خویشتن بین
از روزه و از نماز گویم

حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گویم

خوش نشین تو به قطب دین زمانی
تا قصهٔ جانگداز گویم

بگوی عشقبازی گر چه زار و ناتوان گشتم
بحمد الله که با دلدار جانی همزبان گشتم

بران بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم

زهجر تو بسی گریانم و در درد و غم بودم بحمد لله که آخر از وصالش شادمان گشتم
بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم
بدم چه مرده همچون گل بسال خشک بی باران حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم
بسی در کنج غم بودم زبان از خلق دربسته زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چه دارد قطب دین ابدار جانی منزلت در دل
ازان سر گرد دل هر جانش پاسبان گشتم

بکوی عشق سر دم با دل افگار می آیم دلم خون بست ازان با دیده خونبار می آیم
بحمد لله که از عهد دفائش سر نمی پیچم گرم صد بار اندازد درش ناچار می آیم
نمی خواهم که بیند هیچکس جز من جمالش را ازان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم
خریدار بجز او نیست دیگر تا خریدار او را امید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او ازان با دیده بیدار می آیم

بیا از خویش تا بیخانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
بزمش گه حریف و گاه ساقی گهی شمع و گهی پروانه گشتم
چو مجنون در هوای وصل لیلی میان عاقلان دیوانه گشتم
فرو رفتم بدریای حقیقت دران دریا در یکدانه گشتم
بدستم داد یک پیمانه ساقی چنین مدهوش از آن پیمانه گشتم
توانگر گشتم از گنج معانی کلید فقر را دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتیم

یا رب صفت لذت جانان بکه گویم ‌‌ ‌ چون خیمه زده درد دل و درد گرد بسویم

خود جان به تن بنده بیچاره دمیده ‌ ‌ ‌ گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم

منزلگه من بود ید قدرت جانان ‌ ‌ ‌ چون قطره دریای خداوندی اویم

نبود عجب ار گوهر اسرار بجنبیم ‌ ‌ ‌ خواهم که رود باز همان آب بجویم

منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی ‌ ‌ ‌ با خود نتوانم ره وصلش که بپویم

گو کرده پر از جرعه خویش سبویم ‌ ‌ ‌ بیخویش مگر بادیه وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از و یافته بوئی
معلوم کن ای عاشق نادیده ز بویم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم ‌ ‌ ‌ ز هرچه غیر تو باشد از و بسر دارم

چنان ربوده وصل توام که در همه عمر ‌ ‌ ‌ نخواهم از رخ خوب تو دیده بر دارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا ‌ ‌ ‌ ورای این همه من مذهب دگر دارم

بسوخت بود و جودم نماند آثارم ‌ ‌ ‌ ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گویم باز ‌ ‌ ‌ ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بر دارم

سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد ‌ ‌ ‌ کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو باید دست گلستان چکنیم ‌ ‌ ‌ در نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنیم

گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار ‌ ‌ ‌ با فروغ رخ تو از مه تابان چکنیم

چون تو بر باد دهی زلف خود مشکین من — عمر برباد دهم مایهٔ ایمان چکنم
طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود — دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

بائیم گر تو وصل ترا التمس کنم — کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنم
دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقم — فرزانه وار از تو ترا التمس کنم
روزیکه دیده ایم ترا آید آن بیاد — زان صبح و شام ناله چو شال جرس کنم
از راه بیخودی بحریم وصال تو — محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنم

زان داد ما نمیدهد آن بادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریاد رس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم — ز هجر او دگر از عمر خویش بیزارم
از آن نهان ز خودم راه وصل میخواهم — که هست در ره او از وجود خود عارم
حجاب راه دلارام خود منم بیشک — به هنیش اگر از ره حجاب بردارم
بگوی یار چنین پی نمی توانم برد — چرا که از غم سود و زیان گرانبارم
تنم بود قفسی بهر روح من بیشک — از آنجهت تن خود شکست می آرم

نماند در غمش از قطب دین جوی آثار
گمان مبر که درین ره بجو د گرفتارم

یاد باد آنکه بآن دلبر جانی بودم — در حریم حرمش دیده بد و بگشودم
تا چو آئینه ایمان و جهان پیش نظر — هردو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام
ذره پریشانی غفلت به جهان موجودم

پرده ها پیش نظر ساخته در حائل
من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم

بال همت بکشا از هم و پروازی کن
ورنه می دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین راز حقیقت نمودی افشا
با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم
در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و در دیر خرابات
هر جا که روم دیده دل سوی تو دارم

اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم
دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست
در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک
من کعبه مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشته دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم
بی هستی خود چهره دلدار بدیدم

ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی
با دوست بود سر بسر این گفت و شنیدم

آن بار گرانی که ملایک نکشیدند
از دیده باطن بنگر چون بکشیدم

هر لحظه چو جان دگرست تحفه جانان
ایثار کنم هر نفسی جان جدیدم

آن روز که جان در تن آدم بدمیدند
من لذت دیدار همان لحظه چشیدم

پروانه صفت سوخته هم بال و پر من
تا با پر و بال هوس سوی تو پریدم

فانی شده قطب الدین در دیده خوبان

هر چند که در دیده نا اهل بدنامم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم
ازان در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه میسوزم
عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش
رقیبا دون بیحاصل نترسد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی
طبیبا زان علاجی نیست بهر جان بیمارم

ق
برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر
مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را بنده کو را دلی باشد بدست خود
نبرده آنچنان دل را که دل را زدست او آرم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی
چرا کز شعله شمشیر سر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم
دفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر غیرت
خوی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد
بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین که آن بت عیار رانده از در خود
عجب که روی بسر منزل عدم نکنم

بیک کرشمه چنان عقل و هوش برد از من
که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم

کمند شوق نگارم بگردن افتاده
روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

در انساعت که دل را از وصالش شادمان بینم
بمعنی کی بغیر از یاد خیری در میان بینم

نباشد جز غم دردش انیس محرم و همدم
که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه ته به ته غرقه بخونست دل در تن
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر تو ایدل بر سرکویش
مگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بکویش قطب دین دل را جراحتهای گوناگونست
ازان در کوی او دلرا بدردش همعنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی
برای تحفهٔ تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن و این دارم

فشانده ام ز سر صدق آستین بدو کون
فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان در پای جانان کنم
برگل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او شوم در راه معنی بی گمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار
خویشتن را در ره او از بخت قربان کنم

تا بکی در جستجوی مهر روی آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از دی بجو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هرچه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هردم مراغم ست والم
روم بمیکده کانجا شوم زغم بی غم

نصیب من همه عمر دراز با غم بود
چنین که میکشم از روزگار درد والم

برای درد همه خلق مرهمی باشد
ولیک درد مرا نیست درجهان مرهم

اگر زحال دل زار من تو بیخبری
ببین تو دیدهٔ پرخون وچهرهٔ زردم

بکی ست بی رخ دلبر تماشی گل وخار
مراکه دل نگشاید زگشت باغ ارم

برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن
صبور باش وبکنجی نشین ودرکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم
سران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم
من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم

ز معشوق حقیقی خودش هرکس که دا ماند
من آن بید ولتی از پردهٔ پندار میدانم

ز من بشنو حدیث وعاشقی کن پیشه‌ای سالک
که من ورد دل سالک ازین بیمار میدانم

حدیث عشق نبود عین وشین وقاف ای سالک
که من ورد اتجلی رخ دلدار میدانم

نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان
من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
دگر یکدم بود با خود نمش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
دگر باشم در انساعت ز عمر خود بجان باشم

فروغ روی آن مه خانهٔ دل میکند روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد
ز ذوق و شوق وجامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید بسیرم در روم و افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بخت است اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که رو آرم مرا آغاز تنگ جان است
ندیدم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود در مانده ام خواهم که از خود دور هم شاید
پدید است گر دم ز وجود خود نهان باشم

از آن آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بما بپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غمت تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم به پرم چو مرغ سویت
آیا چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیت عشق تست در دل
بسیار مبارک است فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران باه آتشین باشم

نگنجد ما و من در خلوت جانان سر موی
ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در کمین باشم

چو من در بزم وصل یار از خود بی نشان گشتم
بمعنی سر فراز این جهان و آن جهان گشتم

ز دست ساقی باقی چو خوردم یکدو پیمانه
شدم از خویشتن فانی و با وی همزبان گشتم

بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر
بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم

نمی بینم در اقلیم وجود صورت غیری
نهان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت محض آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی دلاله فام
زان می که دار ماندم از خود علی الدوام

زاهد که گفت باده حرامست ار گفت
بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش
جائی که غیر را نبود ره دران مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
معذور داریش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه ردد از یادم
که بسودای غم عشق تو مادر زادم

در ازل پردگی خلوت جانان بودم
گر حریمش بچنین درد دراز افتادم

اینچنین کز شرر عشق دلم می سوزد
عاقبت در غم عشق دهد بر بادم

یار کز دولت دیدار مرا ننوازد
من اگر سیر نخواهم ببر دنبیادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده ام
عشق در روز ازل بود مگر استادم

کشش از جانب او بود که میخواند مرا
پس جواب از سر آری و بلے در دادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخور
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم
کی توانم که صفاتش سر موے گویم

حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش
اینقدر هست که راه سخنش میپویم

هست چیزی ز حقیقت همه کس زان نرود
صفت ذات ورا از همه کس میجویم

آری هر کس که طلبگار شود دریابد
هر که با در نکند دست از و میشویم

قطب دین سعی کنان بر در او رجعت کرد
می شتابد که از ان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشته ایم
در کوی عشق واقف اسرار گشته ایم

خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما
فارغ ز جور محنت اغیار گشته ایم

پاے طلب براه بتان تا نهاده ایم
از تیغ تیز عشق دل افگار گشته ایم

هر کس بسر وحدت ما پے کجا برد
کز خویش محو و فانی آن یار گشته ایم

در جست و جوی روی دلارام خویشتن
سرگشته در دو کون چو پرکار گشته ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست
آری ز عشق یار چنین زار گشته ایم

ما عاشق و رندے و پرستیم
با باده پرست زان نشستیم

بے نام و نه ننگ دین و دنیا
با خود آنیم هر چه هستیم

از هر چه گمان بری که آنم
پیدا ان بیقین گزد برستیم

مارا از دو کون سرگذشته
از هستی خویشتن چو جستیم

از هر دو جهان طمع بریدیم
با دلبر خویشتن نشستیم

زهاد ز قطب دین گریزند
تا شیشه زهد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم
عشق دریا دیه وصل تو شده استادم

حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش
از غم سود و زیان دو جهان آزادم

تا قدم بر سر کوی تو نهادم بیقین
نام و ناموس حیا در سر کویت دادم

پیه توی دیده دلم رخت بسوی تو کشید
خویش را اگر نمائے ببری بنیادم

عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام
همه از شعلهٔ عشق تو برفت از یادم

زلف بر باد مده زانکه دلم بستهٔ اوست
ورنه چون زلف پریشان بدهی بربادم

قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست
مشمارید عزیزان وگر از زهادم

ز قرب وصل تو هرگاه بهره ور باشم
ز بیم بعد همان لحظه پر خطر باشم

بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز
نشسته بهر و صالت بره گذر باشم

بخنده از دو لبت آب زندگی بارد
بود که غرقه او پاے تا ز سر باشم

ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی
نمود بیخبرم تا که با خبر باشم

ازان بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بگویم کسے گذر دارم
که ز جانش عزیزتر دارم

جان برائے سگان درگه او
بهر ایثار ما حضر دارم

در فراق جمال آن دلبر
چشم خود را ز گریه تر دارم

بهر تیغ جفای او شب و روز
سینهٔ خویش را سپر دارم

شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ
بعد ازین مشربے دگر دارم

عاشقم عاشقم بروی کسی
سخن خویش مختصر دارم

نیست یکدم قرار و آرامم
آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را دہ تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم
احوال جمع خویش پریشان نمیکنم

مردانه وار بر سر کویش نشسته ام
اندیشه ز جور رقیبان نمیکنم

از فرق تا قدم همه دردم ازانجهت
از درد خویش ناله و افغان نمیکنم

هر شب مثال شمع ز سوز و گداز خویش
چیزے بغیر اشک بداماں نمیکنم

بر قول و عهد روز ازل میروم بدین
ترک وفاے یار خراماں نمیکنم

تا پا نهاده ام بره کعبه وصال
اندیشه ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح مگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از صحبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم
زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم

نشاط خنده دارد هر کسے با گلعذار خود
من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده ام کاری
که غیر از خون دل از بهر او مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم رو را
که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم

نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان رو روی شادی یک نظر هرگز نمی آید
که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی بینم

برو ای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم
بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم

اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام
عاقبت دانم که خود را از جهت رسوا کنم

وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین
من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان وصالش روز و شب ره میروم
بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم

گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شادانم ز بهشتم نه ز دوزخ ترسناک
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محو آن دریا کنم

من کسم آنکه بخود از در جانان نروم
درد دل میکشم و از پی درمان نروم

گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

پرتوی از رخ او گر فکند اندر دوزخ
کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم

فی المثل گر کند آن یار به بتخانه مقام
خادم بت شوم و جانب دربان نروم

کرده ام عهد که هرجا شود آنجا باشم ‏ زانجهت هیچ رهی بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم ‏ ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم
ز خود برکنده ام دل تا که امروزست یا فردا ‏ که از هجر وصالش رو به ملک عدم دارم
از آن روزی که یار درد و غم او همنشین گشتم ‏ نشاط و عیش دنیا را همه زیر قدم دارم
کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز ‏ سواد دفتر عشق وی از لوح قلم دارم
مگو ناصح فرو شو از دل خود حرف عشقش را ‏ که از کلک قضایش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد به رسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم ‏ گوئیا اهل ولا آنرا سود دارد درد و غم
لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش ‏ زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم
لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده ‏ دیدهٔ عشاق کویش کی رسد شبها بهم
زنده بیدار زندان مردان ز آهش صبحگاه ‏ زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم
دیده بگشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او ‏ اینچنین غافل مباش از فیضهای صبحدم
آن زمان کو نازنین میزد صلای وصل خویش ‏ کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم ‏ ز بیگانه رمیده ز آشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت — نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود — که بودیم از بخار عشق شبنم

سواد الوجه گرداری به تحقیق — بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند بر دست تو یک ره تجلی — اگر کوهی فرو ریزی تو از هم

ضمیر پاک باید دیدنش را — که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را — منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم — نباشد در چنین رو اختیارم

ز عشقش گرچه رسوای جهانم — ز رسوائی ولیکن نیست عارم

ز آسیب زمانه نیست جائی — بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

ز دست و نخواهد دید هرگز — بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند هر کس ز خاک تیره چون سر — سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر — که پندش را ز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم — قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد — پرتو از آتش عشقست که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری — بخدا کی الم از جور رقیبان دارم

میکشد یار سر رشته که در گردن ماست — خواهش ترک وطن از کششِ آن دارم

تا شمیدم ز گلستان جمالش بوی — همچو بلبل سر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو — ای بسا طعنه که بر مهر درخشان زده ام

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران زده ام

تا یکی طرفه نگاری از دو جهان بگزیدم — چه جفا ها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردای قیامت نکند — آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان — دست بشستم ز خود و بر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من — محنت و درد غم او ز میان برچیدم

پر بسیدم بطواف حرم کعبه وصل — عمر ها شد که ببال و پر خود پریدم

آنکه میگفت حجاب است خود قطب الدین
راست میگفت ولی بنده ورا نشنیدم

نور رخت تا کرده هست رهبری دیده ام — تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام

کرده ام از هر دو کون گنج غمت اختیار — تا که ترا دیده ام از همه بریده ام

روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک — غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام

تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت — کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام

خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را — ورنه من درد مند سر تو پوشیده ام

از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید — مشکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار زار تو ام — نظری بکن بسویم که ز روز شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم
بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

اگر میرم از فراقت و رخاک راه گردم
بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم

تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غمم تو آنچنانم

ز غمت هر آنچه دیدم بر سم اگر بوصلت
تبو عرض حال گویم غمت ار دهد امانم

تو چو آگهی ز حالم من ادب نگاهدارم
که بسوز دار بگویم سخنی صرزبانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو بران سم ار بناشی بخدا که من بر آنم

کجاست عهد وفائی که با تو بربستم
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

سرم رسید بزیر فلک بعرش علا
از آن زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خودبین که من ببانگ بلند
کنم حدیث غمم یار تا که من هستم

بر افسرده دلی شوق و ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم به نزد دلیش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار
که با حبیب به بزم وصال بنشستم

بگو بمیت که جهان قطب دین بدو پیوست
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

چنان بیدارم عشقش که رسوای جهان گردم
بسان ماه نو انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بیکیان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله تیره مرده رو بر خاک دارم
اگر دیدار او بینم همان دم زنده جان گردم

بامید وصال دلبجان بربسته ام همت | که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم
حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما | اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

نگو زاهد که قطب الدین سر از جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ دی آغشته بخون نیست تنم | خون خود ریزم اگر دست نهی بر بدنم
وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم | جز سر کوی غم یار نیابد وطنم
گر شنیدم شده ام یکنفس از کویش من | کی بود بیم دران کوی ز دار و رسنم
چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود | گه کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم
روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد | نگر آنروز خودش دست نهد بر دهنم
برد از شعر خوش دلکش ما عاشق حظ | هر که عاشق بود حظ ببرد از سخنم

قطب دین کشتهٔ عشق است خدارا یاران
غرقهٔ خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریچهره سودای خاص و عامم | هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم
معذور دار همدم گر ناصبور باشم | از شربت وصالش شیرین شده ست کامم
ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم | ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم
در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم | گویی که مرده ام من وز خویشتن بجانم
عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم | از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانه ایست نامم

تا مست عاشق رخ جانانه گشته ام / با درد عشق همدم و همخانه گشته ام

بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا / رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام

از عاقلان دهر گرفته کناره / مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام

دنیا و آخرت همه بر باد داده ام / در عشق یار ساکن میخانه گشته ام

سر حلقهٔ ملامتیان جهان شدم / در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام

گنج نهان خویش بویرانه یافتم / ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
بر گرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم / آن زاد دل ارچه سنگ بود در فغان کنم

گر بر بدن هزار سر مو زبان شود / وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم

چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست / خون مرا بریز که من ترک جان کنم

هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت / من نیز درد عشق ترا داستان کنم

درمان دردهای همه درد عشق تست / درمان درد عشق ترا من چسان کنم

با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت / بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجستجوی تو زار و نهان کنم

در بیابان عشق طالب دیدار منم / حلقه ای هست که سرگشته چو پرگار منم

تحیر را نیست درمان کوی یقین دانم ره / در ره دوست بجز آن فارغ از اغیار منم

همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار / عاشق دلشده غمخوار آن بت عیار منم

همه شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را
زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم

ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار
مدتی شد که بجان طالب دیدار منم

ابر می آید و میخندد و میگرید باز
عاشق زارم و خون از مژه می بار منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کے شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو اے پاکدامن
ز غم بگداختم مانند سوزن

ندارم طاقت هجران خدارا
بپوشان رُے خوب خویش از من

شگفته در جهان بسیار گلها
ولی چون تو گلے نبود بگلشن

ز عشقت سر کسے را سوخت داماان
هر ایک موے خود نگذاشت بر تن

به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر
همه روے زمین گویند احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آنروز می از ساغر وحدت نوشان
که نه از باده کشان بود نه باده نوشان

من از آنروز بدان دلبر جانی بودم
که نبوده سر موی اثر از ناهوشان

لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب
که ندیدم ز می عشق کسے سر جوشان

لذت شربت وصلش ز من مست طلب
که از ان بوده ام از جام عیش جرعه کشان

همتے در ره درین کوی اگر مرد رہے
آستین بر سر کونین چو مردان افشان

بخند امحرم اسرار کسے گردد کو
همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود دیگر سوار تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن / مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می عشق کار ماست / گو زاهد زمانه برید اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست / بنشین و ترک مردم بی اختیار کن

خود را رسان بکوی رندان پاکباز / در حق گریز و سایهٔ آن را حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان / روشن چو آئینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی / فانی شو از وجود و بر آن ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت / خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن / ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن

اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش / برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او / ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی / مکن سرش تو فاش اندیشه را نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده نگشائی / ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمودن و ز سر پندار بیرون کن / بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال دوست بینی قطب دین از جان / دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ ز پرده بمن ای مراد جان / تا وارهیم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش بحر بآواز خویشتن / آنکس که غرق باشد از ماست بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش / نومید زان مباش که بودست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم / تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود از او طلب کند / صادق نه اگر طلبی لحظه امان

رندی که صبح و شام بدلدار می خورد / ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان بیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن / رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ / چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت / یک زمان پهلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد / قوت او بهر خدا زان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی / جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کسی که وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد دلت آن کن / بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو / دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو / بیا در ملک جان من نشین و عمارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون کن رخ خود را مپوش از من / دل مجروح ما را هم ز وصال خویش شادان کن

زدند دشنهٔ هجران دل من غرقهٔ خون است / بیا ای مرهم جان علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بنده مسکین / ز روی مرحمت با بنده خود لطف و احسان کن

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین ‌ ‌ ‌ که خرابات نشین به بود از زاهد خودبین
من نگویم که مخسپ و منشین با مردم ‌ ‌ ‌ با همه کس منشین لیک تو با خویش نشین
بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش ‌ ‌ ‌ شیوهٔ عاشق جانباز همین ست همین
تا تو باشی بمیان دوست کناره گیرد ‌ ‌ ‌ فانی بحر شده دُر معانی برچین
گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی ‌ ‌ ‌ بر در خلوت مردان خدادان بنشین
از خدا دور بود هر که پسندد خودرا ‌ ‌ ‌ بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دولت وا کن ‌ ‌ ‌ ز دل کدورت هستی خویش یغما کن
تهی که در ره تحقیق بی نشان باشد ‌ ‌ ‌ نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن
زدی بسبزه و گوئی که طالب یارم ‌ ‌ ‌ بیا و در دل شب چهره اش تماشا کن
نگویمت که همه عمر در ریاضت باش ‌ ‌ ‌ ز خویش بگذر و یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان ست
چو قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران ‌ ‌ ‌ که شوید از لب معشوق همه جامه دران
هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید ‌ ‌ ‌ ماند محروم از آن وصل چو گاو و الاغ خران
چیست این غفلت و این خواب گران در دل شب ‌ ‌ ‌ باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی تو یکی و دل تو گشته هزار
پیش ازین نیست درین روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گوییت ار مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ای دل اسباب ره دیگر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش وا کن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشی
خیز و شبها ز صفت بر ید قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که بهتی بپسند
پیش دلدار پسندیدهٔ خود ماوا کن

نیست در بال ملایک شرف جذبهٔ عشق
خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد
یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک هش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره بر از این و آن من
در گفتگوی وحدت آن داستان من

دانم که شعلهٔ شمعم کو بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گر در جهان بر آید و دلها کند فگار
چون تیر سخت آمده است از کمان من

دارم امید آنکه ز من یاد آورید
روزی که زیر خاک بود استخوان من

حاسد ببر وحدت ما راه کی بری
بشنو ز عشق و وحدت بیاد استان من

من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار
در جان من نشست و نباشد زیان من

سریست این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بگمان من

جانان جفا بجای وفا میکنی مکن / ما را ز خود بخود که جدا میکنی مکن

من در هوای عهد تو از جان گذشته ام / تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن

از ما رمیده بر رقیب آرمیده / این کار اگر برای خدا میکنی مکن

یارب که گفت آمده نامهربان من / هر دو دل شکسته دوا میکنی مکن

در مجلس شریف با اغیار همدمی / این از برای مجلس ما میکنی مکن

هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی / هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست / گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان / کیست کاندر غم عشق تو نبیازد جان

کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل / همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان

کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچد / گر بود شاه کنی خانهٔ عمرش ویران

نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته / همه در وحدت ذات تو بمانده حیران

اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند / شنِ آن نیست که موسی بشنید از چوپان

در ره وصل تو صاحب نظران بسیارند / گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذاتت گوید / اینقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده از صحبت جانان وطن / گلخن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن

خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام / مایهٔ سود و زیان را همگی بر هم زن

ز آتش عشق بر و هستی خود را بگداز / نیست چیزی برای این مرتبه از وجه حسن

می خور آنا دبزی کز دو جهان آزادی
آنکه بود می ز خم وحدت او در افگن

چون شوی بیخود و مست از می جام ساقی
وانگه از هستی خود هستی خود را بشکن

ساقی بادهٔ شوق از تو اگر جان طلبد
جان شیرین بکف خویش نه از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیدهٔ دیدیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین
در غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام
تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن
زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نو روز است هر عاشق بدلداری خوشست
زانجهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو جمع با یار است و من
در جهان سرگشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران
لشکر خونخوار عشق جان بربود از میان

آئینه سان میشود دیدهٔ دل هر کرا
شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زندهٔ جاوید گشت هر که درا بار گشت
نام و نشانش بود گر چه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل
از دو جهانش کشید سوی خود آنرا عنان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر
تا که شوی بیگمان با مه خود همزبان

سوخت دل و جان من آتش سودای عشق
رهبر کامل کجاست تا کنندم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

براه بیابان نزد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن
بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن

سرّ مرا تو دانی دانم که سرّ تو دانی
سوی خودم بخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی
بیدرود داغ سوزی دستی کند بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وانگه بدین بهانه درّم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران خوش در چنین مکانها
هر درد را دوا دان این نکته ایست روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من
شب همه شب زانکه باشد فکر عشقش کار من

من مریض عشق هستم انچنین زار و نحیف
کس ندارد چارهٔ درد دل افگار من

کی سلامت میتوان گفتن رهٔ ناموس نام
زانکه نیکو میزند ره آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق
هم اگر در دغم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون ندارد هیچکس لذت ز عشق
از ملامت میفزاید گرمی بازار من

ناامید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال
شد یقینم کین همه شد پردهٔ پندار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از نهان
آشکارا کرد عشقش دیدهٔ خونبار من

یا رب از عشق خودت فارغ از ایامم کن
بادشاهی تو و من بنده‌ات اکرامم کن

بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال
بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن

گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ
شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست
گوشهٔ جانب خویشم کن و شادانم کن

ز آتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم ... از بحار کرمت جرعهٔ انعام کن
بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم ... از می عشق خود ایدوست می آشامم کن
تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان ... مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسردهٔ خودبین و پرسخن ... بشنو حکایتی تو ز بهر خدا از من
از خود بمیر تا شودت عشق او حلال ... در کوی دوست کس نبرد ره به مکر و فن
چندین ز طور در ره مردان مزن تو لاف ... در طور بیخودی خودت گوش و دم مزن
دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست ... آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن
ای قطب دین خوشست غم درد عشق یار ... خالی مباد یک نفس اندر درد او بدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بخون ... نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون
خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم ... لیک میترسم از آن روز که گردم مجنون
هر زمان جلوه کند یار به انداز دگر ... دمبدم درد الم گردد از آن روز افزون
سوختم ز آتش سودای غمش سرتاپا ... همچو من سوخته نیست بزیر گردون
عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل ... عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون
قطب دین نیست جهان را چو بقائی بیقین ... هر چه غیر از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا در روبرهٔ ذو الجلال کن ... در کثرت مجاهده تن را هلال کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی ... هستی خویش در ره او پایمال کن

دربایدت زبان تو گردد زبان عشق   در کوی عشق ترک قیل و زقال کن
خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان   ملک وجود خویش چو آب زلال کن
دربایدت که در جهان معتبر شوی   هر روز و شب بدلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وانگه زبال دلبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من   کوته زند گردوست مبادا زبان من
جانم زتن رباید و دلدار جان دهد   سازد به پرتو رخ خود زنده جان من
چون سر زخاک تیره برآرم درینجهان   خواهم که کوی یار بود آشیان من
هر کس ز عمر هاش بسر خاک میرسد   بوی وفاش بشنوی از استخوان من
سرهم زنم ز شوق وصالش بهشت را   بوی اگر نباشد از ان دستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان   در زندگی خود ز غمش آمده بجان
هر کس که بار هجر نگاری کشیده است   داند چه میکشم من مسکین و ناتوان
از بسکه پایمال غمش درد گشته ام   کی آشنا شود ز دهان و لبم فغان
از ناله های زار من اندر شب فراق   آباد چون خزینه من کیست در جهان
یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار   آید ز راه دور بنزدیک انس و جان
از زیر بار هجر کند جمله را خلاص   آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوشست غم درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گویم ز کاردانان
روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان

این راه را نشانی از هر مقام گویم
توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان

زین راه آمدی تو اینست قدرت یار
لیکن بشد فراموش پس نور راه ایشان

امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک
فردای روز محشر حسرت بود بجیوان

انگاه طور دل دان گویم ازو نشانی
گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان

گاهی ثواب بینی گه جانهای روشن
گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان

من بعد سر طور ستی یعنی ز سر باطن
یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان

هر چیز حضرت حق در عالم آفریده
باشد تمام آنها در اندرون انسان

زانها اگر نشانی در نفس خود بیابی
باید که همچو مردان دائم جهد کنی زان

گه حال زنده دانی گه حال مردگانرا
بی پیر تو محالی زینها عبور نتوان

بر شو دگر ببالا یک یک مقام میرو
سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان

اندر مقام هشتم کانرا بود خفی نام
شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان

در وی چو حفظ آری از خویشتن بمیری
وانگاه زنده گردی از همهای جانان

طور خفی چو دیدی از خویش وارسیدی
رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان

خاصیتش بگویم لیکن محال باشد
آنجا نشو چو مردان موصوف اسم رحمان

هر اسم را مسمی آنجا پدید آید
اندر غلط نباشی از ردی عقل میدان

زان طور چون گذشتی در جستجوی بسر
فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان

در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی
دانی شود چو انسان هستی ز تو گریزان

هرگه ترقیاتی واقع شود به معنی ‌‌ انیست کیش پاکان راه طریق یزدان
از دور یار نزدیک چیزی اگر نه بینی ‌‌ تا محض رونگردی ملک تو نیست میدان
از سر مقام رمزی گفتم اگر به بینی ‌‌ دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران
باشد دگر کششها از سوی یار جانی ‌‌ چون برق میرود دره عاشق ز خویش حیران
چندین مقام دیگر در راه مرد باشد ‌‌ لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان
اندر میان اینها دریای آب و آتش ‌‌ بعد و بشیمار ستای سالک سخندان
بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل ‌‌ از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن
چندین عجب که گفتم هستی تست بیشک ‌‌ از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان
از راه دردمندی این راه راه میرو ‌‌ شاید ز وصل جانان دردت رسد بدرمان
ای سالک طریقت در ره خلل میاور ‌‌ رفتن ادب نباشد در راه او خرامان
زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار ‌‌ چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دائم که میتواند مارا ز خویش پنهان

آغشته گشته غنچهٔ دل ته به ته بخون ‌‌ خون دل ست کز مژه می آیدم برون
چون سوزنی گداختم از آتش فراق ‌‌ از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون
هرکس علاج درد دل خویش میکند ‌‌ من درد خویش میطلبم دمبدم فزون
مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن ‌‌ تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون
چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست ‌‌ فرزانه نیست هرکه نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

من توبه چون کنم که برونیست قسم در دین

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان
وز هستی وجود خودم آمده بجان

از من نمانده نام و نشانی بجز خیال
گشتم چنان ز هجر تو میخواهست آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها
بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که رو تو کس دید یا ندید
داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هر چه هست فانی وصل تو میشود
کس را مجال گفت و شنو نیست درمیان

شو قطره دش تو غرقه دریای قطب دین
وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد بیدرمان من
آرزوی وصل دارد دیدهٔ گریان من

کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد
زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند
درد عشق یار باشد مایهٔ ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل
تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کے برابر میکنم
گر شود در دست من زر و بیش کلبهٔ احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار
بگذرد از آسمان ناله و افغان من

وصف دیدارش نجو از قطب دین کو نازنین
مینماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من
میرود در برج گردان آه آتشبار من

بسکه از سودای عشقش با دهو باشد مرا
زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم
صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هرگه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از نالهای زار من

غیر یاره نیست در کویش از آن از بیخودی
همره من نیست در کویش جز آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون نمی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای منم یارب ز درد عشق بیمار اینچنین
کس مباد در جهان بیمار بی یار اینچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر
لب ز هجر یار خشک و دیده خونبار اینچنین

نیستم دلگیر لیکن خواهم که باشد برده وام
درد او در دل مرا تا دور دلدار اینچنین

یک نظر گر سویم اندازد بمیرم در زمان
با خودم هم پهلوی خود بگذارد آن یار اینچنین

گر بروزی صد رهش بینم دهم صد بار جان
داده‌ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است
کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شدم من کشتهٔ تیغش سبکسار اینچنین

نیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو
تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
کو نباشد مائل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم ولی جانان که او
رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ سر موی تو

ذره وش اندر جهان سرگشته دیده مفلسی
بود سرگردان بعالم بهر جستجوی تو

در لطافت نیست همتایت از آنرو عاقلان
در نماز عشق دارند روی دل در سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار گفتگوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد وعد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او — اگر همدمی که دل به کشاید دمی ازو
سالک چنین ملول مباش از فسردگی — کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو
لطف خدا هست گشته ترا رهبر و شفیع — ایوای تو اگر نگذاری خودت به او
همت بلند دار که بینی جمال یار — قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو
از پیش دیده پردهٔ پندار دور کن — تابندهٔ بیاض و ضیای تو کو بکو
از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر — از خود پرست لذت دیدار او مجو

کاز رقیب طعنه بود قطب دین سبلی
در راه هرچه هست ترا دار داو برو

در ره دلبر دلی کز غم بود آزاد کو — سبز مان چون چمن دل حاصل شود دلشاد کو
بر درش از بندگی یابد شرف هر مقبلی — مقبلی بر درگهش از بندگی آزاد کو
گر تو روزی دیدهٔ رخسار گل رخسارهٔ — همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو
در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار — زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو
هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است — در مشام جان چه بوی تست ما را باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش او ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو — در دل مراد گر نه نشیند ورای تو
از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز — چون کس نه بر زندگی نشود آشنای تو

بادولت وصال برابر نمی‌کند
باخسروی ملک سلیمان گدای تو

مجنون عشق بند ز زنجیر زلف تست
پابش بکشا که زود به بیند لقای تو

زاهد شگفته باش که جنت مقام تست
باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محمل او
حل شود در دو جهان هرچه بود مشکل او

حاصل از عمر تو ای لذت عمر از تو بود
هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او

شود از سود و زیان دو جهان آزاد
هر که باشد بسر کوی غمت منزل او

شکر فیض تو چگوید دل محنت زده
که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او

همه شاهان جهان سر در آنکس آیند
گر تو یک راه کنی جای درون دل او

خلق عالم بطواف حرم کعبه روند
خانهٔ کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از غمش قابل او

در ره فقر و فنا یکدل زخود وارسته کو
رشتهٔ دل قابل و در مهر جانان بسته کو

هر کرا می بینم از وسواس دل در بند پاس
قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو

خود در شتی اندرین ره از شکست آید یقین
اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو

هر کجا بینم مریضی از دردی خسته است
بر سر کوی محبت یکدلی از غم خسته کو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند
رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته کو

هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان
راه در سیم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشتها
رشتهٔ دل را ز هر یار جانی بسته کو

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کو
عاشق شوریدهٔ از عشق برخوردار کو

مرهم هر جان افگار است وصل آن نگار
یکدلی از تیر غم عشقش بگو افگار کو

وصل آن دلبر باز خون جگر آید بدست
دیدهٔ در جست و جوی وصل او خونبار کو

گرچه در عالم شگفته سربسر گلزار لیک
چون گل روییش گلی اندر همه گلزار کو

بگذر از صورت اگر مرد معنی راه بر
غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار کو

هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت
سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو
بیگانه هست کی بود او آشنای تو

ما را وفای عهد از آن با تو محکم است
روز الست گفت بلای وفای تو

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو

از زخم تیغ تیر تو هر کس شهید شد
یابد حیات زنده شود از لقای تو

از روز بینوائی خود نیست غم مرا
باشد نوای هر دو جهان از نوای تو

کی عار آیدم ز گدائی خویشتن
این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین رضای تو راضی است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم — جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم — نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم — قبلهٔ جان ترا کنم در دو دلم ثنای تو

قطب دین بندهٔ گدا بر سر کوچهٔ بلا
هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او — گهر اگر نبود در صدف چه حاصل ازو
بدل ز عشق رسد فیض و ز صدف باران — به بین تفاوت هر یک تامل کن و گو
بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلے — ز تختهٔ دل خود حرف عشق یار مشو
مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود — بغیر درد غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل
عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین ولا ز بهر جهان چیست جستجو — حاصل ازو بغیر الم چیست بگو
از زال دهر عهد وفاے طمع مدار — چون هیچکس درست ندیدست عهد او
عشق است هر چه هست بدنیا و آخرت — آنرا که درد عشق نباشد ازو مگو
زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز — زیرا که نیست رشتهٔ عشق اندرون او
چرکین ست باطن تو ز زهد ریای خویش — از آب می تو باطن چرکین خود بشو
گر مرد قابلے سخن بنده گوش کن — درکش شراب وحدت دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسے مگوی و بپوش این سخن ازو

عاشق که بر کشد ز دل گرم خویش آه
سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه

آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما
اندیشه کی کنیم ز شیطان رو سیاه

لطف تو کو بهای گنه را دهد بباد
قهر تو طاعت همه را میکند تباه

سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم
ما را دلیل خویش شو و ساز رو براه

دلشاد کن گدای سر کوی خویش را
گیر د گدا تمتع همیشه ز بادشاه

در دل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر
تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سر خیل آن سپاه

مژده باد ای جان سالکان یار زیبا آمده
دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده

چشم معنی باز کن بهر تماشای خوش
زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده

پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق
هر دلی که راز دار راه مولا آمده

نیست شو از خویش آنگه با وصالش هست شو
وصل او بند کسی کو بیسر و پا آمده

قطب دین گر مرد راهی دیدهٔ دل پاک کن
تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وارمیده
از خود رمیده دیار آرمیده

بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد
از خود بسعی خود نرسید آفریده

من کیستم که نام و نشانی بود ز من
در راه عشق بار امانت کشیده

آنجا که دیده اند جمال حبیب خویش
دارند غیر مردمک دیده دیده

دانی که کیست قطب محرم خلوت سرای دوست
از خود رمیده به وصالش رسیده

دانی بگوی دوست بمقصد که میرسد
رندی دلاوبالی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین پرسد ز تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته
ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در درد محو گردیده
بیاد داده حیات خود و ز جان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود
خود از میان شده از سود و زیان رسته

بظاهر اخلاق نشسته و خدا کند
بباطنش بود ابا از انس و جان رسته

بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی
بیار همدم و از صحبت کسان رسته

درین نشین ز مکان و ز لامکان چه خبر
بظاهر اخلاق مگر ز بیان رسته

سعادتی ز پی قطب دین بود آنرا
که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده
با وصل تو خو کرده وز غیر تو ببریده

آنی تو که یکتائی در دیده بینائی
عالم همه آرائی از حسن پسندیده

از عاشق شیدایت پنهان نبود رازی
چون نور اگر باشی در مردمک دیده

بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو
پیدا و نهانی تو اسی دلبر بگزیده

در پرده مستوری نه آدم و نه حوری
از وصف و بیان دور کس مثل تو کی دیده

زاهد که بود خود در و هرگز نرسد در تو
حیرانم از آن کس کو عشق تو نه ورزیده

تا قطب دین ز هجران گشته است ترا خواهان
در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته — او دل او دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق نبود و او برگشت از دو — خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دیده ساخته با یکدگر — او بمعشوق حقیقی خود را اندر ساخته

پاک کرده دیدهٔ دل از رکد و زبعد از آن — دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته

هر که آنرا دید که دل پاک نبود از غبار — از عیوب خود بسر موی در اشناخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار — همچو سوزن خویش را او دل ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هر چه دار غیر دوست
زانکه با اغیار آنرا کی کسی بشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده — گدای هر دو جهان ست بی نوا مانده

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده — مگوی مرده که او را بحق بقا مانده

کسیکه خرمن هستی خویش داده بباد — یقین که باد نشش رفته و خدا مانده

بخاک درگه آنکس خوشست روی نیاز — که او ز هستی موهوم خود سوا مانده

مجو ز زاهد خودبین نشان راه خدا — که خود پرست شدست و ز راه وا مانده

کسیکه کشته بود آشنای بحر وصال — جدا از خدمت هر خویش و آشنا مانده

از و کند سخن درد عشق قطب الدین
که درد او بره عشق بی دوا مانده

ای به شفقت دلیل راه همه — ما همه بنده و تو شاه همه

غیر تو هیچ جا الهی نیست — در دو عالم تو ئی اله همه

ما همه بد کنیم و بد باشیم — در برابر تو نیک خواه همه

ستمی ار تمه از مرحمت ست
شمست و شود مید هد گناه همه

از تف آفتاب روز جزا
سایهٔ لطف تو پناه همه

مرحمت بهر عاصیان باشد
قول لاتقنطوا گواه همه

قطب دین از تو جز تو کے طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به
دلی باشد بسی جانان از آن به

دعای میکنم از روی زاری
خداوندا مرا آن ده که آن به

یقین دانم بمن بدکی پسندی
که باشد مهر تو از مادران به

ملک را نیست تاب بار صلت
مرا خم پشت زان بار گران به

تو آن گنجے که در ویرانه باشی
مرا ویران ز عشقت خانمان به

برای قطب دین از هر چه باشد
بود ذکر تو گفتن زانمیان به

فروغ روے تو مارا ز ما جدا کرده
ز خویش فانی و باخویش آشنا کرده

همای عشق تو بر هر که سایهٔ افگند
بملک دنیا و عقباش بادشا کرده

بدین لطیفه عجیبے خوشم که پنهانی
نشان تیر غمم عشق خود مرا کرده

بسعی خویش نشد کس ز خویشتن فانی
شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده

بسان غنچهٔ خونین دلش شگفته بود
کسے که جامهٔ جان از غمت قبا کرده

لکن طبیب مداوای جان بیمارم
که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته / حاجت ما همه روا گشته

تا بدیدیم نور رویش را / دیدهٔ ما همه ضیا گشته

تا نموده چو گل ز غنچه جمال / جامهٔ جان ما قبا گشته

گشته واصل بذات آنحضرت / هر که از خویشتن فنا گشته

از خود و غیر گشته بیگانه / هر که با وصلش آشنا گشته

هر که دل کرده همچو آئینه / دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن / هر سر موی دیدها گشته

غمش تا در دلم ما وا گرفته / نهال همتم بالا گرفته

شده تا همنشین من بخلوت / دلم از بخت گلشنها گرفته

مثال شمع در سوز و گدازم / مرا بنگر که سرتا پا گرفته

هجوم عشق او اندر میانه / من بیچاره را تنها گرفته

بدو بینم هر آنچیزی که بینم / چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل / دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه / گشته ام از گنه خویش پشیمان توبه

پیش از مرگ یقین سست بود توبه قبول / چونکه برنامده است از تن ما جان توبه

روی بر خاک در شاهی نهم اینک به نیاز / مدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

ناامید از در خویشم مکن الهی دوست که من — کردم از روی ارادت ز گناهان توبه

عفو کن گر سخنی گفته ام از راه خطا — کردم از جمله سخنهای پریشان توبه

آشکارا و نهان کرده ام ای دوست گناه — میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین ز آتش اندوه ندامت بگداخت — پیش ز آنم که بود ز آتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه — فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانه

در بادیهٔ عشق تو شد سینه فگارم — زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه

در خانهٔ کعبه نروم بی تو من ای دوست — عاشق چه کند خانهٔ بی صاحب خانه

ببرید ازین تیغ تو سرهای شهیدان — دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه

امروز مکن قتل من ای دوست که فردا — دامان وصال تو بگیرم به بهانه

رسوای جهانم بغم عشق تو زانرو — گویند حدیث من مجنون به فسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق — تکرار و سرود و غم عشقت بترانه

کس نیست در جهان چو کس از عشق باز به — عشق حقیقتش بخدا از مجاز به

در راه عشق سالک افسرده خوب نیست — بگداز همچو شمع که سوز و گداز به

دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز — از هر دو کون عاشق او بی نیاز به

یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل — از روزه و نماز بعمر دراز به

یکپا بنفس خویش هزاران مرد کو نهاد — بیشک از آنکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین

این مد بردی مردم منکر فراز به

بخوبی تا قدت از جای جسته — بصحن باغ سرو از پا نشسته
گلی همچون گل روی تو زیبا — زگلزار جهان هرگز نه رسته
بود از خار خار عشقت ای دوست — همیشه در دلم خاری نشسته
طبیب درد بیماران عشقی — مرو از پیش این بیمار خسته
شده پیوند با تو رشتهٔ دل — ز مهر غیر تو یکسر گسسته

جمال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت حیلهٔ دی — خوش است جام می از دست یار پی در پی
بگو که اینهمه غوغای هاو هوی چیست — ز ذوق بادهٔ ساقی کنیم همتا کے
بوقت صبح بود قوت روح مستان را — ز اندرون صراحی صدای قلقل مے
بوقت حال عجب نیست گر شوم خاموش — به پیش چشم حبیب و بگوش نغمهٔ نے
اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا — چه سود زانکه بگوئی سخن ز روم و ز رے
ز زال دهر مدار ای عزیز چشم وفا — چرا که عهد وفا کس ندیده است از وے

اگر تو مرد رهی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنے راست تا نگوئی کے

تا کی ز تیغ هجر دلم خونفشان کنی — جان مرا به تیر ملامت نشان کنی
تا کے بزیر بار فراق وصال خویش — پشت مرا خمیده بسان کمان کنی
دارم امید آنکه دل غم گزیده را — از پرتو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بی‌بصر وسی
چادر درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

هر برگ چون تو بی ز جانت فگنده
فارغ درو ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی آنکند شوق
آنرا بسوی غیر ز دیدن نشان کنی

همدم بعیسوی بخدا قطب دین دمی
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از بهر بیخبری
زانکه او را نبود دانش هر بی‌بصری

نگذرد از هستی خود زانکه یقین میدانم
تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بی‌خود آیم
مشکلم آید که رود بر سر کویت دگری

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد
عاشق آنست کزو هیچ نماند اثری

جان شیرین بده و طالب دیدار شو
نزد دلبر نبود بهتر ازین ما حضری

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق
عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از غش هنری

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری
بصد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

تو اری دیگرانرا با هزاران عشرت و شادی
بمن از روی بیرحمی همی جور و جفا داری

نروید از گل من غیر خار محنت و عسرت
رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران
ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

برآور حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد
بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آید و خندان کند لبها
کنی پژمرده آنرا روی بر برگش نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون مگس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز ازو چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بتی رعنائی | که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان | بی زبانست سخن میکند از هر جائی

نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را | که بود از سر پرده سخن شنوائی

مردم دیده ندارد که ببیند او را | کس ندیده به ازو در دو جهان بینائی

صورتش را نبود شبه و مثلش در عالم | در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده آویخته در پیش رخ و پنهانست | لیک ظاهر شده در دیدهٔ هر بینائی

عاشقان ها همه رسوا شده در رهش لیک | کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل ما اگر از خود نهان گردی | بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فروشوئی تعین هم | درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی | روی افتان و خیزان تا در آن گلستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره مینوشی | ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی | هر دم از آنکه هست درآن کوی مشکلی

داروی درد عشق ندارد طبیب و بس | این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هرنا قبول را نبود تاب درد عشق
حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست

مشتاق وصل یارم و جویای درد او
عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق

جویای درد عشق بود دیر کاملی
آنرا که درد نیست از و نیست حاصلی

بیدرد کس ندید درین راه واصلی
هرگز ز عشق توبه نکرده است عاقلی

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام می
باید که غیر ازین نه کنی هیچ آرزوی

درمان درد عشق چو دردیست بیگمان
هرکس ز هجر ناله کنان است همچو چنگ

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
بنشین بکنج خلوت تاریک بارها

ساقی بجوی و نغمه چنگ و رباب و نی
کز خم وحدتش بود تا های و هوی هی

باید مدام ناله کنی بر درش چو نی
نبود درست در ره تحقیق عشق وی

تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حی
در جستجوی دلبر خود باش پی به پی

از راه بیخودی بسر کوی عشق آی
ای قطب دین که تا شود در راه عشق طی

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیمانی
چه حاصل از لب نرم خنده گر شوی تو صد نوبت

شنیدی گفتگوی عشق را آمد که عاشق
بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها

بکن پرواز در طور حقیقی غسل طریقت کن

یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی
برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی

تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی
نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی

چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آبحیوان زنده جاوید میگردی
شوی موصوف هردم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین راه منزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی
بمعنی از گدائی بگذری و بادشا گردی

چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم بستانی
زهستی وجود خویش میباید فنا گردی

نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی
من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی

بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل
من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی

نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن
زخود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی

شنیدم یک سخن یک ره از آن دلدار جانی گفت
زخود چون بگذری یکراه بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو بهر زبان نشانی
وز تست حیات هر زمانی

در خلوت هر مرید و پیری
باشد ز تو نیز داستانی

هر کس که بکوی تو فرو شد
کی داد کسی از و نشانی

باشد ز وجود تو همه چیز
خالی ز تو نیست هیچ جائی

در هر چه نظر کنم به تحقیق
دارند ز صنع تو جهانی

دارند بکوه و دشت صحرا
هر مرغ ز شوق تو فغانی

یا رب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

تنها نه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به ازانی

هم حاضر و هم غایبی ای راحت جانها
در جان نزدهٔ خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار
نزدیک تر آید دست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش است بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همدانی

هر روز و شب ترا طلب آید عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر جا به بهر [?] طالب دیدار نباشد
آنرا طلب امروز گر از دیده درآئی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که وی بودهٔ امروز چنانی

نیست کو را بود امروز دل دانائی
درد او در آنه [?] کند در ره وصلت پائی

از سرای تن خود بادیهٔ عشق بپوی
که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی

گرچه منشور دهندت بسوی حاکم شهر
تا نباشد بسر او کششش طغرائی

گوشهٔ گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی جز سر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا مخور
نیست شک کز پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت چرا از دل ما آنکه گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آن زمان باده خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

خبری پی بسراپردهٔ وحدت هرگز
گر ز خم وحدت او جام می نوش کنی

لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو از روغن جوش کنی

شبوی [?] پخته و با جوش همانی بیقین
دیگ خود را اگر آید دست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر برو آراسته کن — خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش کز سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

منِ من کجات پرسم زکه جویمت کجائی — چه شود که شام هجران تو زبام من برآئی
ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم — طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی
بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم — که بخویشتن هم ندارم سر و برگ آشنائی
همه شب روم به کنجی ز غمت تو زار گریم — باامید آنکه یکدم تو ز گوشه برآئی
به بهانه سجودت که نماز میگذارم — نه کنم اگر نباشی تو نماز خودنمائی
گره ایست بسته از خون دل من بسان غنچه — چه شود که از نسیمی گره از دلم گشائی

مطلب ز قطب دین دل من من یاتوانی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی — گر بیطلبی حسن خدا گوی
افشان بدو کون آستین را — تجرید شو و درآ در آنکوی
وسواس بخویش را مده راه — آور ز همه جهان بدو روی
چون مرده بکنج خلوت تنگ — دست از همه آرزو فرو شوی
تنهائی را شعار خود ساز — واکن ز همه جهانیان خوی
سرگشته و بیقرار میباش — در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین رهِ صدق میپوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی ... راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی
بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا ... بی خویش و آشنا بخدا آشنا روی
در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی ... راه حجاز از سر ستی چرا روی
دانی کجاست منزل مقصود بیگمان ... آنجا که از خودت تمامی جدا روی
از خود اگر بریده و بی بال و پر شوی ... طیران کنی بعالم لا انتها روی
گر دست دو گردن جانا گرفته است ... بهر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر سوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر خویش کجا روی

کسی بود بتحقیق عزیز هر دو سرای ... که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای
ز خواب نیم شب ار مرد قابلی برخیز ... ز بهر دیدن دیدار یار دیده کشای
مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان ... بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای
ز سر خیال محالی که هست بیرون کن ... چو مرده از همه سود و زیان خود بدر آی
بروز هرزه درائی زبان خویش ببند ... بغیر ذکر دلارام خویش لب مکشای
نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی ... که در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوبی همه خوبان رخ خود بنمودی ... دیده از خواب گران هیچ کسی نگشودی
بوده چون درد غمش جای شربت وصل ... بیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی
بار هجرانش گران و تن دار سته ضعیف ... قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

برد ای دوزخ داز سوزش خود ناله مکن | نرسیده تو از آتش هجران دودے
کوه بد اسخنی گر آتش هجرش دیدے | یا سر خویش بخاک در او فرسودے
دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد | ورنه آزار کسے نیست رہائی سودے

آرزوہاے خود از غیر خدا کے خواہد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودے

ز تیر عشق نگر زخم خورده ام کاری | که با جفای تو ہر لحظه ام بود یارے
کمر زدی ارادت به بندگی بسته | نشسته بر سر کوی تو ام بصد زاری
ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام | شکایت از تو ندارم که میکشم خواری
ز تیغ عشق تو گر سینه ہا فگار شده | کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری
گرم بخواب گذاری دمی ہلاک شوم | مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری
ہمین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت | مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش ہمہ قطب دین بماند پیش
بپوش عیب ورا ہم از آنکه ستارے

آمد بہار نیست مرا یار جانیے | تا یکنفس بدوست کنم ہمزبانیے
شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار | کردم ز جان و دل بدرش پاسبانیے
با ہر که عہد میکنیم آخر وفاش نیست | در ہر چه بنگرم شود از خویش فانیے
در دل وفای عہد کسی بسته ام که او | دارد ز خویش زندگی جاودانیے
گر عشق یار بایدت از خویشتن بر آ | تا یار عشق با تو نسازد گرانیے
شبها بروز آوری با یاد مباش | میکن بصدق بر در او پاسبانیے

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانیے

ای سالک راه یار جانی
گویم سخنے ز مهربانی

بی درد طلب مباش یکدم
با تو گفتم دگر تو دانی

با پیر طریقت اندرین راه
هر جا که رسی بگو نشانی

چون راهروی طریق کردی
یک تن ز درِ خودت نرانی

گر نعل بدی ز کس به بینی
روشن نه کنی ز بدگمانی

از دلبر خویش وصف با گو
زان پیش که تو نه گشته فانی

هر بیت که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای دررهِ تحقیق ز هر سو تو راهے
داریم هوس از تو به ذرّ دیده نگاهے

راه بما ز خودت این کمر نه زبد
ما هیچ نداریم بجز آتش و آہے

هر کس فراغت بکسی پشت نهاده
من جز تو ندارم بجهان پشت و پناہے

از هر ره باطل سوی خود راهبری کن
تا من نشناسم بجز از کوی تو راہے

دانسته ام و گشته یقینم تو سوی گند
کاندر دو جهان نیست بجز نور الٰهی

ببرید و طمع قطب دین از جمله هوسها
قانع شده در کوی تو کاهے بنگاهے

در راه وفا نیست چو من اهل وفائے
هرگز نشدم از درت ایدوست بجائے

تو بادشه حسنے و من بنده محتاج
ای بادشه حسن بده داد گدائے

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم — هرگز بدر غیر نه رفتیم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار — جز لعل لب یار تو اش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک — صوفی نه شود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی — من هیچ ندارم که روم راه بوائی

چون قطب دین بیاش ز سر تا بقدم هیچ
اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی — دور از بزم وصالش بوده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او — یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار این شبهای هجران بس دراز — یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار — در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن — دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند — یارب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر نیست باشد عاشقی با گفتگوی — گر وصالش را خواهی از خودیت دست بشوی

بر دهان خود بنه مهر ادب را خموش شو — هر چه اندر پرده اسرار بینی وا مگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر — تا توانی یکره از میدان مردان برد گوی

گر همی خواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش — رو بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

از ره راهش نیستی باید اگر مرد رهی — در سر خود هر چه میآید در اندازی بجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار / برکش از سود و زیان عالم عذار خوی

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
و آنگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی / نبود عجب ار در حرم دوست درآئی
معشوق تو نزدیک تو محرم نه و جلش / بینی رخش از زنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی / اما تو درین کوی معطل به فنائی
او با همه کس باشد و گویند همه کس / از راه طلب جمله که ای دوست کجائی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز / چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون زاهد خود بین نشوی غره بطاعت / بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی چنین آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست درآئی

زنده زان باشم نگارمن که در جانم توئی / در دو عالم چیست زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در وی آمدی / موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام / خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات / کی کشد دل سوی آنجا چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی / در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی / باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

در بادیت که بی بدلا رام خود بری | باید نهان ز دیده هر بی بصر شوی
بر شاخ دل شگوفه ایمان نگاهدار | باشد که از هوای وصالش ثمر شوی
قلب دلت صیرفی خویش پاک کن | تا راست در ملک جهان همچو زر شوی
مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین | بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی
تا نا قبول تیره و تاریک ماندهٔ | از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک ها بملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدے | وی داغ تو بر سینه هر پیر و مریدے
آنکس که بمسجد بود و آنکه به دیر است | باشد همه را از تو بهم گفت و شنیدے
رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهان ست | بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدے
هر کس که ز خود باز رهد روی ببیند | ای کاش دل تیره ز هستی برهیدے
از کوی تو عاشق نفتادی بغریبے | تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدے
بالے و پرے بودے اگر مرغ دلم را | پروازکنان بر سر کوی تو پریدے
گر وصل تو با جان بود ایدوست برابر | تنها من بیچارهٔ درویش خریدے

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستے
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدے

رباعیات

ای بادشه بادشهان | وی واقف جرم آشکار او نهان
دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا | داری گنه ما همه از خلق نهان

ولہ

آنی که ز نیست انیمه بود وجود
ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور
دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیب اهمال مکن
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی باد منی را ره نیست
هر بوالهوسی ز سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است
منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران
از خویش همه غائب و گم گشته در آن
تا عشق ترا بیخبران پی نبرند
داریم نهان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار
سرگشته دوران شده ام چون پرگار
آنجا که توئی خودی نماند کس را
عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تر از جان دارم سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده‌ام و وصال تو نخریدم بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق به چمن گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه عشق از پس پرده‌ی رد نمود بمن

ولہ

آنی که غمت مایه‌ی سود و جهانست درد و غم تو عجب غم بی درمانست
هر درد و غمی نهایتی میدارد لیکن غم ماست کو غم بی پایانست

ولہ

بهر دل من ز لطف تو دام تو شده مرغی که رمیده بود رام تو شده
زان می که بکام جان ما ریخته رو حکم مست از مدام تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب نقصان دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلی خواهد گویم که کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامے آرام بغیرت نه کند جز خامے
زان می که بکام واصلان ریخته دارم ز تو التماس زان می جامے

ولہ

آنجا که توئی جز تو کسی را ره نیست وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

سررشته توفیق بدست تو بود	حقا که بدست هرگدا رشته نیستا
ولہ	
ای اهل دلان در آرزوی تو همه	خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست بود همه چیز	سرگشته شده بجستجوی تو همه
ولہ	
روزیکه ترا به بینم ای رحمت جان	بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
ناآمدنت اگر ز هستی نیستا	رفتم بکنار تو توآئی بمیان
ولہ	
ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا	وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا	از خود بدر آمد بخدا دید خدا
ولہ	
ای آنکه همه سر نهان میدانی	هرچند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانیست	زیرا که بصد هزار جان ارزانی
ولہ	
آنی که ترا نیست مقام و منزل	چیزی بغیر تو نیست ما را حاصل
در هردو جهان ذات تو کی می گنجد	یارب تو چگونه جا گردی در دل
ولہ	
وقتیکه ترا ز خود جدا می بینم	از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر به بینم رویت	من طاعت خود همه ریا می بینم

وله

عشق ست که جا بجز رگ جان نکند — جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم — معشوق طبیب آمد و درمان نکند

وله

تا گشته بسر کوی فنا منزل من — واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو — مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

وله

تا عشق گرفته در دل بنده مقام — از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد — اسباب حیات رفت برباد تمام

وله

از محنت انتظار جانم کشت — دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظها — فریاد که درد عشق پنهانم کشت

وله

فریاد که عشق عقل ما برد تمام — معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی — چیزیکه ورای او بر ماست حرام

وله

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود — هستی وجود را تمامی بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن — از حکم وی است اینهمه گفت و شنود

وله

ما از سر کوی یار مست آمده ایم — وز روز الست می پرست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر — بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند — از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
اندر روز ازل ز واردات غیبی — شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتیکه نوید وصل جانان آمد — هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز زیر پرده روی خود بنماید — چیزی که نثار او بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند — جبریل و ملائکه ازو بیخبر اند
گر جمله کائنات موجود و نیند — آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند — بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف — از خویش بریده اند و باالله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا — هستند تحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص ایشان آمیز — گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش — وز جمله کائنات آید ننگش

روزی صدبار اگر کند توبہ ز عشق		چون شیشہ دگر بار زند بر سنگش	
	ولہ		
عاشق باید کہ بی سر و پا گردد		واندر طلبش بر در دلہا گردد	
چون در ہمہ چیز ذات او کردہ ظہور		در ذات تو ذرہ ہویدا گردد	
	ولہ		
تا ماند ز ہستی تو یک جو باقی		از عشق اگر نفس زنی زراقی	
حاصل ز تو وقتی بود ای بیجا صل		تو رفتہ ز دل باشی و دلبر باقی	
	ولہ		
رندی و قلندری اگر آموزی		از کوشش سعی خود ندانی رزوی	
از ہستی خود اگر بدر آئی حقا		روشن شدہ چون مہر جہان افروزی	
	ولہ		
ای عقل شریعت از بدن بیرون شو		دی دیدہ ز ہجر یار خود پر خون شو	
خواہی بجمال یار گردن بینا		از جملہ تعلقات خود بیرون شو	
	ولہ		
گر میل تو وصل یار جانی باشد		باید کہ ز جان ترا گرانی باشد	
تا جان ندہی طلب کنی دیدارش		از دوست جواب لن ترانی باشد	
	ولہ		
آنرا کہ سر کوی فنا منزل نیست		گویا کہ ورا مہر خدا در دل نیست	
از بہر طلبگاری او عمر خوش است		آنرا ز حیات خود بجز حاصل نیست	

وله

آنی که رسی بمدرسه مسئله دان
بر تخته دل سبق بخوان ابجد عشق
علم ظاهر نه قدر دارد چندان
شاید که ز لوح دل بیابی عرفان

وله

عقل تو عقیده ست علم تو حجاب
معلوم که سرمایه عمرت چندست
هستی تو بر روی آب مانند حباب
بشتاب و جمال یار خود را دریاب

وله

مائیم که از هستی خود بیزاریم
دوری ز میان تمام بر داشته ایم
فانی ز وجود خویش با دلداریم
در بحر شهود فارغ از اغیاریم

وله

حقا نه زبان دوست گویا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام
در بحر محیط دُر یکتا شده ام
چون قطره تمام محض دریا شده ام

وله

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده
بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

وله

عمریست که دل را آرزو دیش و ام
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست
جان بهر نثار سر کویش دارم
آئینه خویش رو برویش دارم

وله

چشمم چو بدید آن دلارام افتاد ... فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران ... عشق آمد و صبر و عقل بر داد بباد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است ... گر اہل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم ... گوئی که محب لا اله الا الله است

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد ... سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق ... از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد ... هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین سفیر چون جلوه کند ... صافی گردی و تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن ... افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شده ست طور دل ملک و جهان ... برگوی فنا و طور دل چیست بمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی ... زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت ... انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود ... طالب بوجود خود چو مرآت بود

البته دران مقام نبود بین گردد | گوید که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت | وابسته شوی بلب نهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری می آبحیات | دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس | صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر پاک تو نیست آن مقام ای تیره | خود را مشکن چو جزع مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش | باشد طمع خام ترا انوارش
جائیکه بود خاصیتش جان دادن | خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو | وان چیست که مرده میشود زنده ازو
هم مرده و هم زنده خبر دار ازو | رمزیست نهان تو دانش با من گو

ولہ

خالیست سیاه بر رخش بر که دلیست | وان چیست مگر علامت زنده دلیست
از صافی باطنست آن خال سیاه | بنداز که آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور سیهی که نور ذاتش خوانی | کردی غلطی بغایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا | سرخی و سیاهی نبود نادانی

وله

بنشین بوادی توکل فیروز
رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست
از هر دو جهان چشم طمع را بر دوز

وله

یاران من فقیر پندی شنوید
از بهر خدا ازین غلط در گذرید
گویند که نافرق سیه رنگی نیست
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

وله

جائی که تحقیق سر کوی فناست
دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی وے بقایت نبود
بر گوی نشانیش ز من بی کم د کاست

وله

خواهی که بنور عشق دانا گردی
باید به عقیق رنگ بینا گردی
ملکیست چو شد یقین سر منزل عشق
آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

وله

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده
دل از حرکات خویشتن تابنده
این را چه مقام خوانده اهل کمال
گر اهل حقی راست بگو با بنده

وله

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان
بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت
با این همه قهر گاه گاهی جسان

وله

جا نیست که اسلام شود کفر تمام — وان کفر بدل شود با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود — تعجیل کن و زود بدانجای خرام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی — دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی به تحقیق هنوز — دائم نفس از تجلی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور بیند شب و روز — از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پردهٔ غیب — همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود که نورها را بیند — یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات — در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما — در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گویند که او با مردم — کفر محض ست در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم — وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم
برگوی بمن نشان آن منزل نو — تا از تو بتحقیق همان پندارم

ولہ

آنجا که تمام دیده ها گردیده — وز نیک و بد خویش طمع ببریده

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود	برگوی اگر تراجنید اگزیده
ولہ	
جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند	اندر نظر خلق همه رو شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد	از روی خودش بجلگی بد شده اند
ولہ	
تا بر سر کوی عشق منزل کردم	واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدلی رسد از ستمش	با غیر اگر نفس زنم نامردم
ولہ	
المنة لله که از اهل دردم	بیدردم اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد ز بندۀ مخلص خویش	اهمال اگر درو کنم نامردم
ولہ	
در دهر بسان ذره ام سرگردان	خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر	هر جا دیدم ظهور او بود در ان
ولہ	
در دهر کسی که بی الم باشد کیست	شادی زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که دراجوی بود عقل و تمیز	باید بهزار دیده بر خود بگریست
ولہ	
دنیا که تمام محنت و غم باشد	شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غم است	گر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس که عاقبت فنا باید شد — وز همنفسان خود جدا باید شد

این عالم فانی چو نماند به کسے — دلبسته این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست — یاران همه رفته اند و این نوبت ماست

خوشحال عزیزی که درین دار فنا — فانی از خویش گشته باقی بخداست

ولہ

من خستم و دل اندرت زار و نزار — بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار

زنهار ز روی مرحمت صد زنهار — از روی وفا بیاد گارش بگذار

ولہ

شخصے که عزیز حضرت معبود است — هر کس که بود دشمن او مردود است

و انکس که ز اخلاص محبش باشد — بیشک و گمان از و خدا خشنود است

ولہ

در عالم فانی که ز راندود بود — آیا چه کنم که عاقبت بود بود

باشی تو وکیل بنده اندر هر کار — دانم همه آن کنی که با سود بود

ولہ

عمری بطلبگاری او گردیدم — وز نیک و بد خویش طمع ببریدم

چون نیک نگه کرده ام از روی یقین — با او بنشستم و ز خود ببریدم

ولہ

در آئینه تا جمال دلبر دیدم — با او بنشستم و ز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج ببرد — بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

ولہ

ای همنفسان ز من جدائی مکنید — از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون بوی ز خوی خویشتن دریابید — زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل غمدیده — دل از دو جهان همین ترا گزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم — گزیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق — بر چهره خوب جانفزائی عاشق
جائی که در از نام باشد نه نشان — باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

گر اهل دلی مهر علی در دل کن — وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی — خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

گر چشم فلک برایت گردد — در عرش مجید حکایت گردد
گر شیر خدا ته رهنمایت باشد — ختمت بخدا که بهم خدیت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند — لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که سرمستان توحید
و عرفانست و تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی
بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین
زبدة الواصلین فریق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص
محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب به سلطان العاشقین قطب الاقطاب
یعنی حضرت ممدوح الالقاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و بسی
مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی همان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادات از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وی
از سادات اوش بوده که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بودند سید حسینی که نسب شریفش
به چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه تلقیب بختیار را چنین
نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو حفص حاضر
آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن
زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجه عفت
پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم
کار شما بهلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت
خواجه شنید فرمود که بسم الله بگوئی و دست بطاق بری چندانکه خواهی گردهای کاک
(که نان تنک و یا کلیچه روغنی میباشد) برداری پس چنان کرد و کاکها یافت بنابران لقب
حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب نبیلدی مسطورست تاریخ ولادت

در سنہ ۵۸۲ ہجری بودہ و وفات شریف چہاردہم ماہ ربیع الاول سنہ ۶۳۴ ہجری بوقوع آمدہ در کتاب سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجہ را بدین عبارت نوشتہ اند کہ روزی بخانقاہ و الاجاہ حضرت خواجہ ہنگامہ سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق و بیت کجا بیند یکسر رشتہ موبیت کجا یابد خلاص + خواجہ را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبیدہ خواجہ مستغرق بودکہ بعد ازان اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را ہر زمان از غیب جان دیگرست + از استماع این بیت حالت آن اہل کمال چنان شد کہ بقدر دہ درعہ بالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سہ روز ہمین حالت ماند کہ جز وقت نماز بہوش نیامدی و بعد از سہ روز از بن ہر مو تسبیح اسم ذات جل شانہ جاری شد و قطرہ ہای خون چکیدن گرفت و ہر قطرہ کہ بر زمین فتادی نقش اللہ منقش شدی بعد از چہار روز از ہر موی بر اعضا صدای سبحان اللہ برآمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمہ سبحان اللہ و الحمد للہ نحریر میگشت و ہر گاہ کہ غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را + در آندم حضرت خواجہ بیدم و بیجان محض میشدند و وقتیکہ میگفتند ع ہر زمان از غیب جان دیگرست + باز زندہ میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز ہفتم از آغاز سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعۂ ثانی باشارت منع فرمودند ہماندم حضرت خواجہ نعرہ بزد و جان عزیز بجانان سپرد چنانچہ تاریخہای تولد و وفات شریف و رحلت لطیف اینست

	تاریخ ولادت حضرت خواجہ قدس سرہ	

جناب شیخ قطب الدین اوشی	کہ بود از مقتدای شیخ و ہم شاب
تولیدش رقم کن قطب عاشق	بگویم عاشق سالک درینباب ۵۸۲

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور	ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب
دگر تاریخ او جنت مقام ست ۶۳۴	دوباره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک بتجسس تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات خواص وعوام انام آبرسیان همت مروت سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بذل همت فرموده بکتابت کاپی خوشنویس فهیم صاحب استعداد ذهین سلیم منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار رخصت داد اما در حالت کتابت بر ثبوت سند دیوان موصوف و بر شیوع اثر بقرب اهل باطن احوالی قابل استماع مستمعین بروح نذر کار آمد یعنی در مطلع سر دیوان که سهوی ل در ثنای صفات ذات زبان ما + ای در صفات وحدت تو لال عقل ما + خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه مفهوم شد جایش خالی گذاشته متحیر ماند بالآخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرد فرمود که این کلام اهل ظاهر نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل سعود صاحب باطن عالیشان ست مبادرت بتصرف کرد نبود منیجر صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم علوم صاحب مذاق مولانا مولوی محمد عبدالرزاق صاحب دام فیضه که از آنحضرت ارادت و بیعت داشتند باهمی حاضر آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وانمودند همانندم حضرت مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی برآمده فرمودند که حضرت خواجه مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که سهوی در صفات وحدت تو عقل نارسا چنانچه همان بلفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک موصوف بمزید استمداد شایقین تیمناً و تبرکاً به صحت ما امکن بار سوم در مطبع منشی نولکشور کانپور بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع باه ستمبر سنه ۱۹۰۶ع بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی با آوان فرخنده وقت انطباع بر آراسته گردید فقط —

نام کتاب	قیمت
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور	عہ
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر	
انتخاب چار دیوان امیر خسرو	عہ
کلیات صائب — از مرزا محمد علی معروف آفاق	عہ
انتخاب دیوان صائب — تحفۂ حاضر و غائب	۵ر
کلیات حزین — از مولانا شیخ محمد علی حزین	۶ر
کلیات ظہیر فاریابی — از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی	۱۲ر
دیوان ظہیر فاریابی — مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی	۳ر۵ا
طیبات مذاقیہ — شیخ سعدی	۴ر۹ا
قصائد شیخ سعدی — معروف زمانہ	۲ر۹ا
دیوان حضرت احمد جام — عارفانہ کلام معروف	۸ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی — معروف و مشہور	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم	۱ر۹ا
رباعیات عمر خیام — ہفتہ استاد عمر خیام	۴ر
دیوان غنی — ایرانی زرتشتی استاد سخن	۴ر
دیوان غنی — نازک خیال ملا طاہر کشمیری	۵ر

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم مخلص بہ دیوانہ استاد عصر	۱ر۹ا
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق	۳ر۹ا
دیوان ہلالی — از مشاہیر ایران	۵ر
گلشن عشق — از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ر
دیوان خیال بیخودی — از سیتل سنگھ بیخود	۱ر۹ا
دیوان صہبائی — از امام بخش دہلوی معروف	۲ر
دیوان مخزن التوحید — از منشی کنھیا لال	۱ر
دیوان نویدی — مشہور عام	۶ پائی
دیوان رسوا — کلام ملا احمد حسن رسوا	۶ر
دیوان واقف — نور الدین لاہوری	۹ر
دیوان امیر — کلام سید امیر الدین	۶ پائی
قصائد عرفی — محشی	۴ر۹ا
شرح قصائد عرفی — از ملا قطب الدین فارغ	۵ر۶ا
قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ اصطلاحات	۴ر۶ا
شرح قصائد بدر چاچ مسمیٰ بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	عہ
قصائد بدیعہ نظام — از نواب مرزا علیخان رعنا مرحوم	۱۲ر۹ا

فہرست کتب

نام کتاب	قیمت
ساقی نامہ ظہوری - محشی از ملا نور الدین ظہوری -	[illegible]
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی -	۶ر
سرور العبادہ شرح قصیدہ ... از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری	[illegible]
دیوان ملا نور الدین ظہوری -	[illegible]
کلیات مرزا جلال اسیر ...	[illegible]
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات نظیر اکبر آبادی -	[illegible]
زندگانی بےنظیر یعنی سوانح عمری میاں نظیر حسین نظیر اکبر آبادی کے حالات و خیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہے مولفہ جناب مولوی سید محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج -	[illegible]
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل ۵ جلد میں -	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر -	۱ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -	[illegible]
دیوان ناسخ - از استاد سخن	

نام کتاب	قیمت
امام بخش ناسخ لکھنوی	۱۲ر
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -	۸ر
کلیات نعتیہ مجیدیہ مصنفہ مولوی عبد المجید خان -	[illegible]
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -	۱۲ر
کلیات میر تقی استاد مسلم الثبوت سخنوری -	[illegible]
کلیات سودا استاد مسلم معروف -	[illegible]
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی -	[illegible]
کلیات نساخ - عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں -	[illegible]
(۱) شاہد عشرت -	۶ پائی
(۲) سخن شعرا -	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ -	۶ پائی
(۴) قطعہ منتخب -	[illegible]
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی -	[illegible]

کتب خانہ

جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجالس انتظامی و مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبا میں رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط